

دانلود رمان



آواره عشق

فاطمه دهکردی

از اتوبوس پیاده شدم و به طرف خونه راه افتادم. وقتی زنگ خونمون رو زدم افسانه خواهرم دررو بروم باز کرد. من در حالی که به طرف اتاقم می رفتم به افسانه گفتم:

__جایی میری افسانه؟

__نه چطور.

__اخره خیلی به خودت رسیدی.

در حالی که با دلخوری نگاهم می کرد گفت:

__وا! مگه ادم باید جایی بره که لباس مرتب بپوشه.

__اخره اینها لباسهای مهمونی رفتنه. برای همین پرسیدم.

بعد وارد اتاقم شدم و لباسم رو عوض کردم و دوباره رفتم به طبقه پایین. مادرم توی آشپزخانه بود سلام کردم. جوابم رو داد.

__سلام دختر مخسته نباشی چرا اینقدر دیر کردی؟

__نمی دونی خیابونا چقدر شلوغ بود. از میدان انقلاب تا اینجا بیشتر از یک ساعت توی راه بودم.

__بلاخره کتابهای مورد نظرت رو پیدا کردی؟

__خداروشکر اره هم کتابها هم جزوه هارو.

__حالا حتما علی امروز میاد؟

__اره مامان خودش دیشب زنگ زد و گفت میام.

افسانه گفت:

چه حوصله ای داری توهم. چقدر می خوای درس بخونی.

مطمئن باش امسال هم مثل اون دو سال گذشته قبول نمیشی.

مادرم ناراحت به طرفش برگشت و گفت:

__چرا نفوس بد میزنی افسانه. می بینی که افسون امسال داره همه تلاشش رو میکنه. توهم بجای خوندن ایه ی یاس

بهبتره بری اون لباسهارواز تنت در بیاری انگار قراره بری عروسی.

__اه مامان توهم همش بلدیبزنی توی ذوق من. خوب مگه دروغ می گم. اگه قرار بود قبول بشه اون دو سال قبول می شد. بعد رو کرد به من و گفت:

__افسون خانم درسته تو از من دو سال بزرگتری ولی نصیحت منو گوش کن و به خواستگار بعدیت جواب مثبت بده

بر فرضم که قبول شدی می خوای کجا رو بگیری. جز اینکه اخرش باید شوهر کنی. فقط دانشگاه رفتن تو باعث می شه من فرصتهای خوبم رواز دست بدم.

__مادرم گفت: ا این حرفها چیه افسانه خجالت بکش!

__خوب راست میگم دیگه مامان. اخلاق بابارو که می دونی همیشه میگه توفامیل مارسم نیست اول کوچکترها ازدواج

کنند بعد بزرگترها. پسر عمه مهری رو دیدی بنده خدا تا نوبت اون رسید دختر همسایه شون رو که سه سال بود

همدیگر رو می خواستند شوهر دادند و اون نزدیک بود دیگه سر به بیابون بذاره. امدی این افسون خانم خواست سالها

درس بخونه تکلیف من که دیپلم گرفتم ودلم نمی خواد درس بخونم چیه .لابد باید بمونم تا موهام مثل دندونام سفید بشه نه؟

_خدا مرگم

بده این حرفها چیه افسانه!از جلوی چشمم دور شو دختر هچشم سفید.

افسانه با ناراحتی از در رفت بیرون .حق با افسانه بود توی فامیل مارسم بود که اول باید بچه بزرگتر ازدواج کنند بعد کوچیکترها.مادرم با ناراحتی روی صندلی نشستو گفت:

_چه دوره زمونه ای شده وا.....زمان ماکسی جرات می کرد از این حرفها بزنه.

_عیبی نداره مامان. اون هم حرف دلش رو زد .شما نباید ناراحت بشین.

_اخره دیدی؟.....

_گفتم که مامان خوشگلم ناراحت نشوپاشوناها رمون رو بخوریم.

من کمی کار دارم که تا علی میاد باید انجام بدم.پس بهتره شما هم لبخند بزنیندوبرامون غذا رو بکشید.بعد بوسیدمش.

ادامه دارد.....ون روز قرار بود علی پسر عمو عباس به خونمون بیاد تا تو درس های کنکور کمک کنه.علی پسر کوچیک عمو بود.عمو عباس یک پسرویک دختردیگه هم داشت.ما پنج نفر از زمان کودکی باهم بزرگ شدیم .خانوادهامون رابطه خوبی با هم داشتند.ماییشتر مهمونیها ومسافرتها مون رو باهم می رفتیم.هرزمان که پیش هم بودیم کلی سر به سرهم می داشتیم .این برویها باعث شدن مهر علی روبه دل بگیرم ولی کاری نکردم که نتنها علی بلکه هیچ کس به راز دلم پی ببره.حتی مینا که باهم مثل دوتا خواهر بودیم.مانی برادر بزرگ علی هم دوسال از او بزرگتر بود وبامینا دو قلوبودند.همه مادرعین اینکهاگی اوقات باهم شوخی می کردیم ولی جانب ادب رو نسبت به همدیگر رعایت می کردیم.مخصوصا من نسبت به هر دو پسر عمو. بیشتر اوقات ماهم دیگه رو بالفظ پسر عمو دختر عمو صدا می زدیم.درحقیقت خانواده عمو یک خانواده تحصیلکرده بودند.

زن عمو دبیر باز نشسته آموزش وپرورش بود.مینا فوق لیسانس روانشناسی داشت که باشوهرش هم کلاس بودندوبه خاطر درسشون دیر ازدواج کردند.مانی هم تا لیسانس درس خونده بود.علی هم فوق لیسانس علوم ارتباطات داشت.یک پسر مودب خونگرمودر عین حال جذاب وتودل برو.همه افراد فامیل رو حرفها وایده هاش حساب می کردندوبهش احترام می داشتن.

البته همه ما پنج نفر از نظر شکل ظاهری تقریبا زیبا بودیمواین موهبت خدادای رواز مادر بزرگمون به ارث برده بودیم منتها از ما پنج نفر فقط من رنگ چشمهام مثل مادر بزرگ ابی بود.

اون در جوانی بسیار زیبا بود حتی الان هم که بیشتر از هفتاد سال سن دارهباز هم اگه به صورتش دقیق می شدی رد پای زیبایی روتو صورتش می دیدی .

علی ترم قبل فوق لیسانسش رو گرفت وخیلی زود به استخدام یک شرکت معتبر خارجی درآمد.سال گذشته وقتی که شنید من بازهم تو ی کنکور قبول نشدم بهم گفت:

_اگه درس خوندن روجدی بگیري من هم سعی می کنم کمکت کنم.

ولی من حرفش رو جدی نگرفتم.تا اینکه هفته قبل که عروسی مینا خواهرش بود وقتی من رو دید به طرفم امدوگفت:
_سلام دختر عمو.

_سلام علی اقا خوبی مبارک باشه.

_باشیطنت نگاهم کردوگفت :انشا.....عروسی شما.

_باخجالت گفتم ممنون.

_اگه یک چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟

_خواهش می کنم .

_امشب خیلی زیبا شدی.

_گونه هام قرمز شد ..سرم رو انداختم پایینوگفتم:

_متشکرم ولی فکر نکنم این طور باشه بهتر بود شما هم خودتون روتو ایینه نگاه می کردین.

_با خوشحالی لبخند زد .من گفتم:

_حالا اگه اجازه بدین من برم.

_نه صبر کن افسون.

_برگشتم گفتم:امسال هم توی کنکور شرکت می کنی؟

_البته

_درس که می خونی؟

_اره ولی فکر نکنم امسال هم قبول شم

_چرا؟

_راستش اون دوسال گذشته هم همینطوری درس خوندم ولی خوب دیدن که قبول نشدم .بابا هم نمی ذاره برم

_کلاسای بیرون.

_می خوای کمکت کنم؟

_یعنی چطوری؟

_من می تونم توی درسهای کمکت کنم.تو هم این چندتا کتاب روکه بهت می گم تهیه کنی تا از همونها باهات کار کنم.

_به نظرت فایده ای هم داره؟

_البته که داره.فقط بایدیک کم تلاشت روییستر کنی .

_قول می دم سعی خودم رو بکنم.

_حالا شد یک چیزی پس از حالادو ماه فرصت داریتا خودت روبرای کنکور آماده کنی.

_نگاهی از روی قدردانی بهش کردموگفتم:

_ممنونم پسر عمو.

_می شه من همون علی صدا بزنی؟

_خندیدم و گفتم :باشه پسر عمو .

_خندیدو گفتم:قرارنبود بدجنسی کنی.

_خندیدمواز اونجا دور شدم ورفتم کناربقیه مهموناایستادم.چند دقیقه بعد نوه خاله ی مینا که یک دختر بچه بود

_منوصدا کردو گفت:

افسون خانم عروس خانم باشما کارداره. نزدیک مینا رفتم و گفتم:

کاری داشتی؟

هی بهت می گم تو که اینقدر زیبایی دیگه چرا اینقدر خودت رو خوشگل می کنی.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه! من که کاری نکردم. فقط توی ارایشگاه موهامو درست کردم و یک کم

روژ زدم. حتی خانم ارایشگر هر کاری کرد من یک مداد هم توی چشمم نکشیدم. اون وقت تو اینطوری بهم طعنه

میزنی. بجون مینا منم بخاطر اینکه این دفعه هم مثل عروسی مهرداد عمه دوباره دچار مزاحمت نشم هیچ کاری

نکردم.

تو برای دیوونه کردن هر جونی نیاز به ارایش نداری عروسک. این لباسی که پوشیدی همراه اندام خوش تراشت

کافیه که از هر کجا رد بشی کلی کشته مرده پشت سرت جابزاری.

بادلخوری گفتم:

خانم دکتر مثل اینکه یادت رفته بنده از ترس داداشهای جنابعالی جرات هیچ کاری روندارم.

بعدشم نکنه فکر کردی من باید بالباس تو خونه میومدم جشن؟

بعد با نارا حتی گفتم:

اگه دوستنداری بمونم می تونم شام نخورده یک اژنس بگیرم و برگردم.

خندید و دستم رو گرفت و گفت:

ناراحت نشو شوخی کردم دختر خوب خودت می دونی من چقدر تورو دوست دارم. ولی بهتره همین جا بمونی.

واسه چی؟

نکنه کشته مرده های پشت سرت رو ندیدی؟

نگران به پشت سرم نگاه کردم. پشت سرم فقط درختای باغ بود.

برگشتم دیدم باشیطنت داره به من می خنده گفتم:

جون مینا بگو دیگه خودت می دونی تا نگی ول کنت نیستم.

هیچی لطفا همین جا کنار من بمون. دیگه چقدر سوال می کنی.

مینا اذیت نکن بگو واسه چی؟

بخاطر اینکه اونجایی که تو ایستاده بودی یک نفر داشت سر پاییرت می داد. و یکنفر دیگه هم داره کلی حرص می

خوره.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: مثلاً کی؟

مثلاً همون اقا ارمان پسر دوست بابا.

اون وقت کی داره حرص می خوره؟

اگه به رو بروت نگاه کنی می فهمی.

یکدفعه سرم رو بلند کردم و روبرو نگاه کردم. دیدم مانی با ابروان بهم گره خورده داره منو نگاه می کنه. هم ترسیدم

.هم خجالت کشیدم و سرم رو بامینا گرم کردم. با خودم گفتم: خدایا من که خطایی ازم سر نزده. چرا اون اینقدر

ناراحت نگام می کنه.

جوانترها داشتند وسط مجلس می رقصیدند. بعد هم نوبت به عروس رسید که باید میرقصید. دستش رو گرفتند و همراه داماد به وسط مجلس بردند. چند لحظه بعد مینا اومد کنارم تا منوبکشه وسط مجلس تا باهاش برقصم ولی من باز هم از ترس مانی باهاش نرفتم. در حقیقت بخاطر ارمان که اونجا ایستاده بود نرفتم. گفتم مبادا چیزی بخواد بگه و مانی به خاطره تعصبی که روی من داره جوابش رو بده و باعث دلخوری بشه. بعد به مانی نگاه کردم. احساس رضایت و غرور روتوی صورتش خوندم. در حالی که لبخند میزد سرش رو انداخت پایین. هیچی نگفتم و سرم رو به لباسم گرم کردم. آخر شب که عروس روبه خونه خودش بردیم و مجلس خانوادگی شد همه به دنبال عروس وارد ساختمان شدند. ولی من اصلا حوصله نداشتم. در حقیقت از وقتی که مینا اونطوری بهم گفت انگار دلو دماغ موندن توی عروسی رو از دست دادم. از دست خودم عصبانی بودم که چرا تا اونقدر به اطرافم بی توجه بودم که

باعث بوجود اومدن این مسئله شده بودم. کنار حیاط ایستاده بودم که صدایی از پشت سرم مخاطبم قرار

داد..... افتخار میدین کنار تون بایستم دختر عمو؟

سرم رو بلند کردم دیدم مانی کنارم ایستاده گفتم:

خواهش می کنم.

نگام کرد و گفت: نمیای تو؟

نه شما بفرما من اینجا هستم تا مامان اینا بیان بریم.

از دست من دلخوری؟

سرم رو انداختم پایین و در حالی که گره روسریم رو محکم می کردم گفتم :

نه.....

مکثی کرد و گفت: چرا دلخوری.

هیچی نگفتم. گفت:

باور کن بخاطر خودت گفتم افسون. اخه نمی دونی اون پسر نر چه جویری داشت نگات می کرد. بچون دختر عمو اگه

از اونجا کنار نمی رفتی ممکن بود من عکس العمل بدی نشون بدم و برم سراغش چون خیلی حرصم رودر آورده

بود. بیشتر از نیم ساعت اونجا ایستاده بود و به تو زل زده بود.

شما خیلی حساسی پسر عمو.

نمی دونم شاید حق با تو باشه ولی من از این پسر اصلا خوشم نیامد انگار یکبار هم از تو خواستگاری کرده درسته؟

درسته ولی این دلیل نمیشه که شما به من شک کنی و فکر کنی.....

باور کن من یک همچین فکری نکردم..... بچون افسون راست میگم.

بخاطر حرفش کمی خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. گفت:

افسون خانم اشتی؟

لبخند زدم. گفت:

بهتره بریم تو درست نیست با این سرو وضع اینجا و ایستادی.

واقعاً از دست شما مردها!

و در حالی که می خندیدیم اجباراً همراهش شدم. موقع خدا حافظی علی دم در بهم گفت:

خوب افسون خانم این استاد کی بیاد برای درس دادن بشما؟

اگه زحمتی نیست از هفته دیگه شروع کنیم.

باشه پس من از روزشنبه برای درس دادن به شما میام. ولی شب قبلش سعی می کنم باهات تماس بگیرم.

امروز علی برای اولین جلسه قرار بود بیاد خونمون. نمی دونم چرا بی خودی دلشوره گرفته بودم. البته اون قبلا ها

بیشتر از مانی به خونمون میومد ولی از زمانی که بزرگتر شدیم

دیگه هیچ کدوم بدون خانواده به خونمون نمیومدن.

جلوی اینه ایستادم وموهامو شونه کردم اطراف موهاموباگل سرجمع کردم بالا وبقیه رورختم روی شونه هام .لباس

مرتب وکاملا پوشیده ای هم به تن کردم. می دونستم علی از جلف بازی خوشش نیاد.همیشه در لفافه به من

ومیناوافسانه می گفت:

دختر باید در همه حال وقارش روحفظ کنه. البته من دختر سبکسری نبودم وازنظرنجابت ومتانت توی فامیل زبانزد

بودم.مادر بزرگم همیشه میگفت:

دختر های فامیل باید ازافسون یاد بگیرن.

تازه نشسته بودم که زنگ زدند.از پنجره اتاقم بیرون رونگاه کردم .دیدم علی ماشینش روپارک کرده وجلوی در

ایستاده.رفتم به طرف پله هاتا برم پایین ودر باز کنم که افسانه زودتر رفت به

طرف در.وقتی که علی چشمش به افسانه افتاد که اراسته جلوی روش ایستاده وباخوشحالی زل زده بهش کمی جا

خورد.بنظرم انتظار نداشت افسانه دررو بروش باز کنه

به هر حال علی کیف به دست وارد شد.اون همیشه یک کیف سامسونت زیبادستش بود.با افسانه ومادرم احوالپرسی

کردوگفت:

افسون خانم نیستند؟

افسانه گفت:چرا شاگرد تنبل شما توی اتاقشه.ولی خیلی عجله نکن آقای مهندس لطفا بفرمایید بنشینید تا براتون یک

شربت خنک بیارم میل کنید.

علی ناچار نشست روی مبل من اروم به طرفش رفتم واز پشت سر سلام کردم.برگشت طرفم واز جای خود بلند شد

وبا خوشرویی بامن احوالپرسی کرد.

من تعارفش کردم بشینه گفت:

اگه اجازه بدین بریم سراغ درس شما.من یکی دو ساعت بیشتر وقت ندارم باید برگردم شرکت.

ببخشید پسر عمو شما روهم به زحمت انداختم.

در حالی که مهربونانه نگاهم می کرد گفت:

خواهش می کنم این حرف رو ننزید دختر عمو.وقت من قابل شما رونداره.

در جالی که از حرفش خیلی خوشم امده بود گفتم:

پس بفرماییدتوی اتاق من تازودتر درس روشروع کنیم.

هنوز از پشت میز یک قدم دور نشده بود که افسانه با سینی شربت وارد شد.

اه کجا علی اقا من براتون شربت اوردم.

ودر حالی که سینی شربت روروی میز می داشت گفت:

عجله نکنید نوبت این شاگرد تنبلتون هم می رسه. فعلا بفرمایید یک گلویی تازه کنید.

باکمال پرورویی یک لیوان شربت رو برداشت دست علی داد و یکی روهم خودش برداشت. علی نگاهی به من کرد واز

روی ناچاری نشست. بعد هم افسانه رو کرد به من وگفت:

افسون خانم شما بهتر بری وسایلت رو آماده کنی.

حیلی ناراحت شدم دلیل این کار افسانه رونمی فهمیدم. انگار مخصوصا این کار روکرد تابا علی کمی تنها باشه. من از

پله ها رفتم بالا ووارد اتاقم شدم. چند لحظه بعد هم علی پشت سرم وارد شد. ولی بنظر م کمی حالش گرفته بود. من

تعارفش کردم بشینه. اون نشست ومن کتابم رو گذاشتم رو میز وگفتم:

اتفاقی افتاده علی اقا؟

چطور مگه؟

اخه بنظر کمی گرفته ای.

نه چیزی نشده یک کمی سرم درد می کنه.

در حالی که احساس کردم از رفتار افسانه ناراحت شده گفتم:

خب اگه براتون مشکله میتونید.....

نه نه مسئله ای نیست افسون خانم بهتره از همین روز اول کار رو باجدیت شروع کنیم. این روهم بگم که معلم سخت

گیری هستم هر درسی رو که بدم تمام وکمال از شاگردم می خواشم.

امید وارم بتونم شاگرد خوبی باشم. دلم نمی خواد معلمم رواز خودم برنجونم لبخند قشنگی زد وشروع کرد به ورق

زدن کتاب. نمی دونم چرا بیخود دستپاچه شده بودم شاید بخاطر اینکه تاحالا باهاش تنها نبودم. یک دفعه فکرم به

دور دستها پرکشید. به اون موقع ها که بچه بودیم وباهم بازی می کردیم. بخاطر اینکه مانی کمی شیطونتر بود. من

وافسانه رو بیشتر اذیت می کرد. ولی علی همیشه پشت من در میومد. حتی یادمه یک بار هم که من از پله افتادم

ودستم شکست علی همراه من گریه می کرد. همیشه وقتی که با هم برخورد می کردیم خیلی با من مهربونی رفتار می

کرد. یکدفعه به خودم اومدم دیدم علی داره صدام می کنه.

افسون کجایی؟

سرم رو بالا کردم وگفتم:

بیخشید که حواسم نبود

قرار نبود که اول کاری.....

معذرت می خوام چشم قول میدم حواسم روجمع کنم.

دوسه صفحه که درس داد تکیه داد به صندلی ودر حالی که با خودکارش بازی می کرد گفت:

دیشب مامان گفت: که قراره برات خواستگار بیاد درسته؟

انگار ابجوش خالی کردن روی سرم. نمی دونم چرا بی مقدمه این حرف رو زد. نگاهش کردم. احساس کردم این

حرف رو با ناراحتی زد. در حالی که کمی خجالت کشیدم گفتم:

اره قراره اخر هفته بیان.

کی هست؟

ارمان پسر دوست مشترک بابا و عمو. دو سه هفته پیش با پدرم راجع به من صحبت کرده بود. بابا هم به من گفت نظرت چیه اگه دوست داری بگم بیان. من گفتم که بهشون بگین من حالا می خوام درس بخونم و خیال ندارم ازدواج کنم. بابا هم این موضوع رو بهشون گفته و اون هم گفته من بادرش خوندنش مشکل ندارم.

چکاره است؟

دکتره الان هم داره تخصص می گیره.

باناراحتی گفت: می تونم پیرسم این اقا شمارو کجا دیده که اینقدر مصره برای این خواستگاری؟
وبه من زل زد. گفتم:

چند ماه پیش توی مراسم مامان و بابا که از مکه اومده بودند منو دیده. البته با جوابی که من بهش دادم فکرمی کردم موضوع تموم شده ولی متاسفانه اون هفته که باز منو توی جشن مینا دیده انگار دوباره فیلش یادهندوستان کرده. غلط کرده پسره مزخرف پس درست حدس زدم همونه که مانی میگفت.

باتعجب نگاهش کردم گفت:

خب عمو احمد چی میگه؟

بنظرم راضیه میگه پسر خوبیه. ولی من تازه اول راهم و نمی خوام با ازدواج دست و پای خودم رو ببندم. منتها یک چیز دیگه هم هست.

چی؟

متاسفانه می دونی که توی فامیل ما رسمه که اول باید بزرگترها ازدواج کنند بعد کوچیکتر ها.
خب اره.

من اگه بخوام درس بخونم ممکنه فرصتهای خوب افسانه از دست بره و این موضوع من رو ناراحت میکنه.
نگران اون نباش سرش بی کلاه نمی مونه.

منظورتو نمی فهمم علی اقا؟

مهم نیست ولش کن بیا به درس روادامه بدیم داره وقت می گذره.

در حالیکه سعی می کردم افکارم رو جمع کنم شروع کردم به یادگرفتن درس ولی در تمام طول اون یکی دو ساعت احساس می کردم داره زیر چشمی منو نگاه می کنه وقتی تموم شد گفتم:
دستت درد نکنه پسر عمو. تو خیلی خوب مطالب رو توضیح میدی.

امیدوارم با جدیت کارت رو دنبال کنی. دلم می خواد تورو جزو قبولیهای دانشگاه سراسری ببینم.
منم امیدوارم.

نگام کرد و گفت: اگه می خوای منو خوشحال کنی سعی خودت رو بکن راستش دلم می خواد توهم مثل من تحصیلات عالیه داشته باشی.

از جاش بلند شد و دلیل حرف اخرش رو نمی فهمیدم. ولی احساس می کردم اونم به من علاقه داره سرم رو بلند کردم تا چیزی بگم که افسانه با یک ظرف میوه وارد شد و گفت:

خیلی خب دیگه درس و مدرسه تعطیله لطفا اقا معلم بفرمایید گلویی تازه کنید.

نشستیم و باهم میوه خوردیم بعد هم علی بلند شد و گفت:

بالاجازتون من دیگه برم.

افسانه گفت: حالا زوده علی اقا نکنه چشم ما شور بود.

افسانه خانم من داره دیرم میشه باید تا نیم ساعت دیگه شرکت باشم.

وقصد کرد از در بره بیرون دم در برگشت و نگاهی به من کرد و گفت:

سفارشام یادت نره افسون خانم.

چشم پسر عمو.

خداحافظی کرد و رفت و من به افسانه گفتم:

رفتارت اصلا درست نبود می دونی که اون وقتش محدوده اون وقت هی اصرار می کنی.

افسون خانم سرت به درس و مشق خودت باشه و کاری به کار من نداشته باش من می دونم دارم چکار می کنم.

واز در رفت بیرون. تازه متوجه شدم که مخصوصا این کار رو می کنه که توجه علی رو به خودش جلب کنه. اون شب

رو با فکر حرفهای علی خوابیدم. باخودم گفتم یعنی ممکنه اون هم به من علاقه داشته باشه. خرهفته خواستگاراها

اومدند. منه علیرغم میل باطنیم، به استقبالشون رفتم و به سالن پذیرایی دعوتشون کردم. آرمان با یک لبخند روی

لبش تا زمانی که من اونجا بودم، چشم از روی صورت من برنداشت. بعد از یک ربع از سالن خارج شدم دیگه به

سالن پذیرایی نرفتم. چون اصلا از طرز برخورد آرمان خوشم نیومد. اما بنظرم مادرش از این کار من ناراحت شده

بود. آرمان پسری بود بسیار خوش تیب با قدی بلند که تک فرزند هم بود و پدرش ثروت زیادی داشت. وقتی که

رفتند به بابا گفتم من نمی خوام با اون ازدواج کنم. خوشبختانه بابا هم دیگه اصرار نکرد و قرار شد که وقتی برای

جواب تلفن زدند، بابا خودش جواب رد بهشون بده.

اون شب وقتی که رفتم به اتاقم به این فکر بودم که تا کی می تونم خاستگاراها مو بخاطر یک فکر واهی ردکنم و به

آینده خودم و افسانه لطمه بزنم. ولی دست خودم نبود. من دلم نمی خواست بجز علی با کس دیگه ای ازدواج کنم.

دو روز بعد اینکه بابا جواب رد منو به خانواده آرمان داد. یک روز سر ظهر خود آرمان زنگ زد به خونمون و با من

حرف زد و گفت که خیلی از این موضوع ناراحته و می خواد که دلیلش رو بدونه. من مودبانه جواب دندان شکنی بهش

دادم. خوشبختانه اون دیگه پیگیر این موضوع نشد. فردای آن روز که باز علی به خونمون اومد وقتی که شنید من

جواب آرمان رو چی دادم، لبخندی از روی رضایت زد که من دلیلش رو نمی فهمیدم.

بعد از اون روز هر دو روز یکبار، علی به خونمون میومد و با من کار می کرد. من در حضور افسانه سعی می کردم

زیاد باهاش حرف نزنم. به نظرم افسانه بیشتر از من از اومدن علی خوشحال بود و این رو تو صورتش بوضوح می

شد فهمید. اما وقتی که علی به اتاق من میومد بعد از درس از همه دری حرف می زدیم بجز خودمون. هر وقت هم

که می رفت من ناخودآگاه می رفتم و سر جاش روی صندلی می شستم تا گرمای تنش رو که به صندلی منتقل شده

بود به جان بکشم تا از آتش عشقم کاسته بشه.

یک شب مادرم مینارو پاگشا کرد و قرار شد باز دوباره اون شب همه دور هم جمع بشیم. ماد بزرگ، مینا، علی و مانی با

هم زودتر اومدند. عمو وزن عمو هم چون جایی رفته بودند، قرار شد بعدا بیان. شوهر مینا هم که کمی دیر از سر

کار میومد، قرار شد بعدا بیاد. من آشپزخونه بود. مانی کمی شیطون بود سر بسر همه ما، مخصوصا مادر بزرگ می

داشت. اون روز من سنگینی دو نگاه رو روی خودم احساس می کردم. در عین حال در آتش اشتیاق عشقی که سالها

پیش به جونم افتاده بود می سوختم.

مانی رو کرد به مادر بزرگ و گفت:

-مادر بزرگ، حالا که هر پنج نفر نوه شما دورتون هستند، دلتون نمی خواد کمی از گذشتتون برای ما تعریف کنید.

علی گفت: راست میگه مادر جون، شما هیچ وقت از گذشته خودتون برای ما حرفی نزدین.

مانی با شیطنت گفت:

-حتما دختر زیبایی مثل شما کشته مرده زیاد داشته، نه؟

مادر بزرگ گفت:

-ای شیطون این چه حرفیه.

-خب راست می گم دیگه. وقتی یک دختر تا این حد زیبا باشه حتما هم خواستگار زیادی داره، هم مزاحمت های زیاد.

در حین گفتن این حرف، به من نگاه کرد. نمی دونم بقیه موجه کنایه مانی شدند یا نه. ولی من خیلی خجالت کشیدم

.نمی دونم منظورش از این حرف چی بود. نکنه فکر می کرد حتما دختری با وضعیت ظاهری من باید دوست یا رفیق

یا به قول اون کشته مرده زیادی داشته باشه چون اون تعصب خاصی روی من داشت و همیشه در لفافه حرفش رو به

من می زد و یا نکنه اینطوری می خواست زهر چشمی از من بگیره یعنی من مواظبت هستم مواظب خودت باش.

سرم رو بلند کردم دیدم هنوز هم داره منو نگاه می کنه. بیشتر خجالت کشیدم و به بهانه آوردن اب به آشپز خونه

رفتم.

وقتی که برگشتم پارچ اب رو روی میز گذاشتم. مینا گفت:

-افسون خانوم اگه می شه بفرمایید بشینید مادر بزرگ می خوان برامون از گذشته حرف بزنند.

-مانی گفت: در حقیقت می خوان از شیطنت های دوران جوانی شون بگن.

مادر بزرگ سیب توی دستش رو برای مانی پرت کرد و گفت:

-د...زبون به دهن بگیر پسر شیطون.

مانی به حالت تسلیم دست هاش برد بالا و گفت:

-تسلیم بابا تسلیم، ما مردها گردنمون از مو باریک تره، حالا لطفا شروع کنید.

راستش اون موقعها که دوره خان و خان بازی بود. مادرم توی خونه یکی از همین خان ها کار می کرد، چون من

پدر نداشتم واز کوچکی پدرم رو از دست داده بودم. ولی مادرم به خاطر این که محتاج نشیم توی خونه ی یک خان

مشغول به کار شد.

اون هر روز صبح تا نزدیک عصر می رفت اونجا و عصر هم خسته و کوفته به خونه بر می گشت. چون ما استطاعت

مالی نداشتیم، من تا کلاس پنجم بیشتر درس نخوندم. هر زمان که خان مهمون ن داشت مادرم منو هم می برد

کمکش چون دست تنها بود اون خان که بهش امرا... خان می گفتند، پسری داشت که توی یک شهر دیگه توی یک

پانسیون درس می خوند. وقتی که درسش تموم شد برگشت به شهر خودش. شبی که برایش مهمونی گرفتند من هم

چون رفته بودم کمک مادرم، اونجا بودم. همون شب اون منو دید. من اول از طرز نگاهش ترسیدم چون تا اون موقع

هیچ پسری اونطوری به من نگاه نکرده بود. من هم یک دختر پانزده ساله و طبعاً بانشاط جوانی بودم. بعد از اون شب

تعداد مهمونی های خان بیشتر شد. بیچاره مادرم کلی خسته می شد، ولی چون زندگیمون از این راه می گذشت هیچ

اعتراضی نمی کردم. من سعی کردم تا جایی که می تونم بیشتر کمکش کنم. هر وقت هم که می رفتم اونجا، پسر خان

با احترام خاصی بامن رفتار می کرد. این از چشم خان دور نمی موند. چون توی اینجور جا ها، همیشه قابلمه دور قاب

چین زیاد بود. خلاصه یک مدتی که گذشت من دیدم که فکر این پسر پولدار که هیچ سنخیتی هم بامانداشت، داره من چشم و گوش بسته رو به خودش مشغول می کنه. درحقیقت یک جورایی بهش دل بسته می شدم. تا اینکه به طور اتفاقی یک روز از یکی از کارگراها شنیدم که می گفت: بیشتر این مهمونی هارو پسر خان ترتیب میده. یک روز که مادرم توی مطبخ خونه خان بود من برای برداشتن چیزی به دستور همسر خان، به طبقه ی بالا رفتم تا چیزی بردارم. وقتی که رفتم توی اتاق دیدم منصور پسر خان، تنها نشسته توی اتاق روی صندلی و چشم هاشو بسته. درحین اینکه از دیدنش خوشحال شدم ولی خداروشکر کردم که چشمش بسته است و من نمی بینم. رفتم به طرفه اشپز خونه و سبد مورد نظر رو پیدا کردم. موقع برگشت پام به چیزی گیر کرد و صدایی بلند شد. سریع برگشتم از در برم بیرون که متوجه شدم، منصور سرراهم جلوی در ایستاده. دستپاچه گفتم:

—س....سلام.

—سلام نرگس خانم گریز پا.

قصه کردم از در برم بیرون که گفت:

—صبر کن نرگس، می خوام با هات حرف بزنم.

من صورت قرمز شد و خواستم از در برم بیرون که گفت:

—خواهش می کنم نرگس. باور کن من کاریت ندارم. فقط می خوام راجع به این اتشی که توبه جونم انداختی باهات حرف بزنم.

چشم هامو برای یک لحظه بستم. باورم نمی شد که اون هم توی این مدت به من فکر می کرده. گفت:

—الان نزدیک به سه ماهه که من برگشتم و تورو هر روز توی خونمون می بینم. یک جورایی فکر می کنم رو به خودت مشغول کردی. اگه بهم نخندی، میگم تو منو دیونه کردی دختر، دیگه نمی تونم هیچی نگم و بیشتر از این صبور باشم. من....من....خاطر تو می خوام نرگس.

—خواهش می کنم این حرف رو ننیزد اقا منصور. خودتون بهتر میدونید که بین من و شما یک دنیا فاصله است. من و شما هرگز نمی تونیم فکر باهم بودن رو بکنیم خودتون که بهتر میدونید. من کجا و شما کجا.

اشک تو چشمم جمع شد. ناباورانه بهم نزدیک شد و اشک چشمم رو پاک کرد و گفت:

—گریه نکن نرگس. من این رسم غلط رو می شکم. تو خیلی زیبایی و من می خوام با توازدواج کنم. باور کن این رو از روی هوا و هوس نمی گم. چون خودت می دونی من اگه این کاره بودم توی این سه ماهه می تونستم هر کاری انجام بدم. خودت هم اینو می دونی، مگه نه؟

—خدای من! می دونید با مطرح کردن این طوری ممکنه مادرم کارش رو از دست بده.

—باور کن اگه از طرف شما مطمئن بشم، هیچ قدرتی نمی تونه تورو از من جدا کنه. می دونی که من تنها پسر خان هستم و حرفم نزد پدر خیلی خریدار داره. باور کن، دیگه خسته شدم به خاطر اینکه مجبور بشم تورو بیشتر ببینم، دائم مهمونی بدم. می خوام که بای همیشه پیشم باشی. فقط بهم بگو که تو هم خاطر منو می خوای یا نه؟

من هیچی نگفتم و با گونه هایی گلگون سرم رو انداختم پایین.

—گفت: خدای من! یعنی باور کن که تو هم خاطره منو می خوای.

دوباره بغضم گرفت.

-دستم رو گرفت وگفت :باور کن هر وقت که با اون چشم های ابی بهم نگاه می کنی از خود بی خود می شم .از امروز هیچ کس نمی تونه نرگس زیبای منو از من بگیره.

من اشکم رو پاک کردم وگفتم :

-من باید برم خیلی دیر کردم .

-نرگس .

-بله!

-من قول می دم خوشبخت کنم.

-می دونم .البته اگه به اونجاها کشیده بشه.

-توبه من اعتماد نداری؟

-به شما چرا.ولی من از پدرتون می ترسم.میدونم که اون قبول نمی کنه تازه قبل از اینکه شما بیاین خودم شنیدم که مادرتون دختر خاله تون رو براتون کاندید کرده.

فشاری به دستم داد که باعث دل گرمی من شد.انگار گرمای قلبش همه ی وجودش رو گرفته بود.چون دستاش خیلی گرم ومردونه بود گفت :

-مهم منم که فقط تورو دوست دارم ، دیگران هرچی می خوان بذار بگن .

-من دیگه باید برم.

دستم رواز توی دستش بیرون کشیدم وسبد رو برداشتم ورفتم به طرف مطبخ.ولی دردلم غوغایی پاشده بود. خوشحال بودم که منصور هم نه از روی هوس که واقعا من رو برای زندگی می خواست وناراحت ومطمئن از اینکه ما هرگز نمی توانیم باهم ازدواج کنیم.چون من ومادرم خان روخوب می شناختیم ومی دونستیم که هرگز قبول نخواهد کرد که پسر پادشاه با دختر گدا ازدواج کنه ولی متاسفانه این واقعیت داشت که پسر پادشاه یک دل نه صدعاشق دختر گدای توی مطبخشون شده بود.

وقتی که منصور این موضوع رو توی خونهشون مطرح کرد ،نه تنها کسی به حرفش اهمیت نداد بلکه باعث شد تا پدرش باهاش دعوا کنه وپس از اون روز گار ما هم به سختی برسه.خان مادرم رواز خونه ش بیرون کردومن سرخورده وناراحتاز اون خونه که حالا دیگه تنها عشق وامیدزندگیم توش بود بیرون اومدم .ولی منصور از پا ننشست وروی خواسته ش پا فشاری کرد.ولی مرغ خان یک پا داشت وبه هیچ صراطی مستقیم نبود.یک ماه به همین منوال گذشت ومادرم هرچی که پس انداز داشت خرج کرد ومابسختی زندگی می کردیم تا اینکه یک شب که مادرم مریض شده بود ،من خیلی ناراحت بودم . وقتی که رفتم توی اتاق دیدم مادرم یواش اشکش رو پاک کرد .نشستم کنارش،گفت:

-غصه نخور دخترم،مطمئن باش که خدا یک روزنه امیدی برامون باز می کنه .اون که ما رو فراموش نکرده ،به هر حال ما بنده ش هستیم واون همیشه یار ما خواهد بود .

-آخه چطوری مادر،دیگه از این بدتر هم مگه میشه.

-نامید نباش دخترم.پدرم همیشه میگفت:

-هر وقت خ یلی دلت شکست واحساس کردی که راه بجایی نداری،فقط کافیه که از ته دل خدا روصداش کنی ،خواهی دید که خیلی زود به دادت می رسه.اگر هم احساس کردی که گنه کاری،می تونی یک نفر رو شفیع قرار بدی ،مثل من که هر وقت سختیهای دنیا بهم فشار میاره،ازپدرت می خوام که برام دعا کنه.

از کنارش بلند شدم ودر حالی که داشتم با خودم دعا می خوندم وبا نامیدی گریه می کردم ،متوجه شدم در خونمون رویکی می کوبه.رفتم ودر رو باز کردم واز چیزی که جلوی چشمم می دیدم ،نزدیک بود شاخ در بیارم.منصور اومده بود خونموتا از حال ما با خبر بشه.وقتی که اومدو ما رو دید ،خیلی احساس شرمندگی کرد واول همراه هم مادرم رو به درمانگاه بردیم وبعد هم بامقداری مواد غذایی که سر راه خرید.مارو رسوند به خونه.من ازش خواستم تا شام پیش ما بمونه .اون هم قبول کرد واون شب شام موند پیش ما.من واون توی اون لحظات مثل دو تا زن وشوهر با هم وبدون دغدغه غذا خوردیم وخوشحال که در کنار هم هستیم.آخر شب هم که خواست بره مقدار زیادی پول برای ما گذاشت که به اندازه حقوق دوماه مادرم بود.بعد هم مارو با دلی پر غصه ترک کرد وگفت که باز هم به ما سر میزنه.اون خیلی مهربون وچشم پاک بود .در عین حال منو هم خیلی دوست داشت.

تا چند وقت اینطوری زندگی کردیم.یکروز که من تنها خونه بودم.یکی در خونمون روزد وگفت که مادرت بایک اتومبیل تصادف کرده.سراسیمه رفتم به طرف مریض خونه.ولی به همسایمون سپردم که اگه اقای با این قیافه اومد بگه که ما کجاییم.اخه قرار بود که اون روز منصور بیاد وبه ما سر بزنه .اون هفته ای یک بار میومد وبه ماسر میزد.وقتی رسیدم مریض خونه دیدم که اره مادرم روماشین زده ومتاسفانه دیر به دادش رسیدند واون همونجا بدون اینکه من بینمش تموم کرده بود.حالا دیگه فکرش رو بکنید من بدون مادرم قرار بود چی بسرم بیاد.

اونقدر توی اون چند روز اول من گریه کردم که اشکم خشک شده بود.مادرم تنها کس وتنها پشت وپناه من بود.فقط منصور توی اون چند روز مرتب به من سر می زد ومنو دلداری می داد.یک روز وقتی من داشتم گریه می کردم واصلا حال خوشی نداشتم ،باز هم مثل فرشته نجات از راه رسید ووقتی که منو توی اون حال دید ،خیلی ناراحت شد وخیلی اروم سرم رونوازش کردوگفت:

-من نمی دارم تو،این همه سختی بکشی وخیلی زود یک فکری برات میکنم.فقط خواهشم از تواینه که از خونه بیرون نیای.من هر چندروز یک بار بهت سر می زنم ومایحتاجت رو تهیه می کنم.نمی خوام برات اتفاقی بیافته ،امیدوارم متوجه منظورم شده باشی.

من بهش قول دادم که فقط باخودش بیرون برم.

باور نمکنید بچه ها،ولی وقتی که،روی سرم دست کشید،انگار اوار تمام دنیا رواز روی سرم برداشت.نگاهش کردمودوباره توی چشمم اشک جمع شد.انگار به احساسم پی برد،سرم رو روی شونه ش گذاشت ومنو در برگرفت وگفت:

-نگران هیچی نباش.تامنو داری غصه نخور.

من بغضم رو توی اغوش گرمش باز کردم واون صبر کرد تا من اروم شدم وبعد از اینکه مقداری پول برام گذاشت اونجا روترک کرد.

تااینکه بعد از چهلیم مادرم یک روز امد وگفت:

-وسایلت رو جمع کن میریم خونه ما .من با تعجب ایستاده بودم ونگاهش می کردم.بنظر یک شوخی میومد.ولی حقیقت داشت.منصور وقتی می بینه ،پدرش با ازدواج ما مخالفت میکنه ،به پدرومادرش میگه،من نمی تونم بذارم یک دختر بی پناه توی شهر با اون همه زیبایی گرفتار گرگهای شهر بشه.می خوام ببرمش محضر وعقدش کنم وتوی خونه اون زندگی کنیم.پدر ومادرش هم که می بینند اون مصمم به این کاره چاره ای نمی بینند جز این که به خواسته اش تن بدهند والبته پدرش اول پیشنهاد میکنه که من برم اونجا وبه عنوان خدمتکار خونه شون اونجا باشم .ولی وقتی منصور میگه ،من دوستش دارم و می خوام فقط با اون زندگی کنم ،پدرش تسلیم خواسته اش می شه .البته بماند که من اون اوایل ،چون ناخواسته بودم خیلی سختی کشیدم تا پذیرفته شدم.من سعی کردم تا جایی که ممکنه گله وشکایت نکنم وهر سختی رو بجون بخرم .همین هم شدکه بعد از یک سال که با اونها زندگی کردم،اونها هم فهمیدند که من،هم از اداب معاشرت خوبی برخوردارم وهم سواد دارم،هم کدبانوی خوبی هستم،هم می تونم یک زندگی رو اداره کنم.تازه اون موقع فهمیدند که اشتباه می کردند.به این ترتیب من با منصور زندگی خوبی رو داشتم وعباس ،مهری واحمد دنیا اومدند.تا اینکه یک روز که من وبچه ها رفته بودیم برای عروسی یکی از اقوام نزدیکم توی یکی از روستاهای اطراف شهر-وقرار بود منصور هم شب برای عروسی خودش رو برسونه-زلزله سختی توی شهر اومد وبرای همیشه منصور منوازم جدا کرد.اون شب همه افراد خانواده شوهرم ومنصور توی زلزله همراه بیشتر افراد اون شهر کشته شدندومن باسه تا بچه بی پدر قدونیم قد،ومقدار زیادی املاک،خونه وباغ تنها موندم.چی کشیدم برای از دست دادن منصور ،خدا میدونه.فقط تنها دلخوشی من این بود که همه ارث اون خانواده به بچه هام رسید ومن لا اقل سختی فقر وتنگدستی رو نداشتم.

به اینجا که رسید شروع کرد به گریه کردن.کمی اب ریختم ودادم بهش.همه ما تحت تاثیر این حرفهاقرار گرفته بودیم وهیچ کدوم حرفی نمی زدیم.علی گفت:

-حالا خودتون رو ناراحت نکنید مادر بزرگ ،اون هم سرنوشتش این طور بوده دیگه.باتقدیر که نمی شه جنگید. من بوسیدمش وغفتم:

-سرگذشت جالبی بود وهمه ما رو مبهوت کرد.ولی باور نمی کردم که پدر بزرگ تا این حد شمارو دوست داشته که جلوی خانواده ش ایستاده.

-اون واقعا یک مرد کامل وعاشق بود وهمیشه به عشقش وفادار موند.حیف که عمرش اونقدر به دنیا نبود.

مانی باز هم با شیطننت کمی سر به سر مادر بزرگ گذاشت تا از اون حال وهوادار اومد وغفت:

-نگفتم دختر شیطون وزیایی مثل شما ،حتما باید دل یکی رو برده باشه.

-مادر بزرگ باخنده گفت:ای بدجنس!

همه ماخندیدیم.میناگفت:ما سه روز دیگه برای سفر پنج روزه قراره بریم مشهد .من کمی سربه سرش گذاشتم وغفتم:

-ماه عسل یک ماه بعد از عروسی هم نوبره.

-زد روی شونه م وغفت:فضول خانم هر دوی ما بخاطر کارمون نتونستیم این کار رو بکنیم وحالا فرصتش شده.

وقتی که برای تعارف چای جلوی علی دولا شدم،نوک یک دسته از موهام که اطرافم ریخته شده بود رفت توی تنها فنجان چای من خجالت کشیدم ،گفتم:

-اخ ببخشید استاد ،لطفا برش ندارید تا عوضش کنم،گفت:

-البته سعی کنید تکرار نشه. ولی فکر کنم این جای به خوردنش بیارزه. این طور نیست؟

بعد چایی رو برداشت و نگاه تبادارش رو دوخت به من و باعث بوجود آمدن غوغائی در درون من شد که تا آخر شب دست از سرم برنداشت. از خدا خواستم کسی این صحنه رو ندیده باشه، چون علی تا چند ثانیه نگاهش رواز من بر نداشت. ولی متاسفانه مانی که با فاصله کمی از علی نشسته بود، یک دفعه برگشت و نگاهی به من کرد که احساس ترس توام با خجالت کردم.

اون شب همه ما در کنار هم خیلی بهمون خوش گذشت. بخصوص من که موقع شام بطور اتفاقی در کنار علی قرار گرفتم و اون برام شام کشید که واقعا بهم مزه داد. موقع رفتن، من به علی گفتم: من هم دوست دارم برای بدرقه مینا پیام فرودگاه. اون هم باخوشرویی پذیرفت و گفت که سه شنبه صبح آماده باش همراه مادرم میایم دنبالت.

روز سه شنبه صبح کمی زود تر بیدار شدم، وقتی که علی همراه زن عمو اومدند من خیلی سریع همراهشون شدم. وقتی مینا رفت، ما از در سالن فرودگاه خارج می شدیم که دو پله مونده به کف حیاط، ناگهان زن عمو پاش لیز خورد و بشدت به زمین خورد. من خیلی سریع نشستم کنارش و گفتم:

-چی شد زن عمو؟

درحالی که اثار درد توی صورتش مشهود بود، گفت:

-نمی دونم پام خیلی درد گرفته .

علی شلوارش رو کمی کنار زد، متاسفانه مچ پاش به شدت ورم کرده بود.

منوعی هر دو زیر بازوهاش رو گرفتیم و به طرف ماشین بردیمش. وقتی که دکتر عکس پاش رو دید ، متاسفانه تشخیص داد که مچ پاش مو برداشته و باید گچ گرفته بشه.

حدود دو سه ساعتی توی بیمارستان معطل شدیم بعد هم اوردیمش خونه . چون مادر بزرگ هم خونه عمه مهری رفته بود، زن عمو گفت:

-کاش لااقل مینا اینجا بود، بااین وضع که من نمی تونم از جام بلند شم. من گفتم:

-اگه دوست داشته باشید من می تونم تا زمانی که مینا برمی گرده نقش اون رو ایفا کنم و به شما کمک کنم.

علی با خوشحالی نگاهم کرد و هیچ نگفت، زن عمو گفت:

-آخه اینجوری برات زحمت میشه دخترم، نمی خوام مزاحم درس خوندت بشم.

-زحمت درس من که گردن علی اقااست. فکر می کنم همین جا هم بتونه به من درس بده، نه علی اقا؟

با خوشحالی گفت: البته دختر عمو.

من در عین این که از این موضوع خوشحال بودم که چند روز رو در کنار علی خواهم بود، با مادرم تماس گرفتم و جریان رو گفتم. مادرم گفت همه ما امشب برای عیادت میایم اونجا. من هم ازش خواستم تا مقداری لباس و کتابهام رو برام بیاره اونجا.

اون شب همه دور هم بودیم و من و افسانه دوتا پیذیرایی رو به عهده گرفتیم. موقعی که خانواده من قصد رفتن کردند، بوضوح معلوم بود که افسانه احساس حسادت می کرد. بعد هم خدا حافظی کردند و رفتند.

آخر شب ، من توی اتاق کنار زن عمو خوابیدم. از فردا صبح، که مرد ها می رفتند، من همه کارها رو انجام میدادم و به درسهایم میرسیدم تا عصر علی میاومد و با خوشحالی شروع می کرد به درس دادن بمن. دراین میون احساس می کردم که مانی از همه ما خوشحال تره ولی بروی خودش ن미اره.

روز چهارم که اونجا بودم ،چون جمعه بود و مردها خونه بودند، من زود تر بیدار شدم و رفتم توی آشپزخونه تا برای ظهر ناهار درست کنم. تا ظهر آشپز خونه بودم. در این چند روز حسابی خسته شدم ولی نمی تونستم بروی خودم بیارم. ناهار خیلی خوشمزه شده بود و اونها از من تشکر کردند. بعد از ناهار مانی لباس پوشید و آماده بیرون رفتن شد. عمو گفت:

-مانی جان کدوم طرفی میری؟

-طرفهای پایین شهر میرم.

-اونجا برای چی؟

-کار دارم زود بر می گردم.

-زحمت بکش من رئ هم بگذار دم سلمونی.

اونها رفتند و علی هم به اتاق خودش رفت برای استراحت، زن عمو روهم من اتاق خودش بردم.

خودم روی مبل نشستم برای تماشای تلویزیون، اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد. وقتی که بیدار شدم متوجه شدم کت مانی روی تنم کشیده شده. سرم رو بلند کردم دیدم مانی روی مبل نزدیک من داره تلویزیون تماشا می کنه. گفتم:

-سلام ، شما کی اومدی؟

-یه نیم ساعتی می شه.

-کت رو برداشتم و گفتم: ممنون پسر عمو.

-جرانرفتی روی تخت بخوابی؟

-آخه قرار نبود بخوابم.

-بلند شدم گفت: نمی خواد بلندبشی.

-باید بلند شم ظرفها رو بشورم.

علی از پشت سرم گفت:

-شما استراحت کن من می شورم. مانی گفت:

-من هم اتاقها رو مرتب میکنم.

یک دفعه عمو هم از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-من هم حیاط رو تمیز می کنم. باخنده گفتم:

-من هم شام درست می کنم. مانی گفت:

-نه نمی خواد امشب شام درست کنی ، می رم از بیرون غذا می گیرم. من گفتم:

-اقا مانی ، جایی که خانم خونه حضور داره، اقایون خونه غذای بیرون رو نمی خورند، این یادت باشه.

-مانی گفت: اخ علی اقا بدو بریم که الان کتکه رو از دست خانم خونه می خوریم.

در حالی که همه می خندیدیم علی گفت:

-بی سلیقه افسون راست می گه، پس لطفا شما برامون از اون کتلهای مشهورتون درست کنید.

برگشتم طرف مانی و گفتم:

-خوب این از علی اقا ، دستور غذای شما به این سر آشپز چیه؟

-من پسر قانعیم،اگه در کنار اون کتلت معروف ،یک کمی هم نون وبوقلمون همراه مخلفات درست کنی ممنون می شم،لطفا سالاد یادتون نره.

همه ما با هم خندیدیم وعمو زد روی شونه مانی وگفت:

-مانی خجالت بکش،اینقدر افسون رو اذیت نکن.

هرکدوم از ما برای انجام کارمون رفتیم.من خیلی خوشحال بودم،چون علی توی اشپز خونه در کنار من بود.ذر عین

حال می دونستم که اون هم همین احساس رو داره،چون یکی دوبار با لبخند من رو نگاه کرد وهیچی نگفت.

شب اخر ،مینا با شوهرش از فرودگاه یراست اومدند اونجا وقرار شد تاموقعی که زن عمو نمی تونه راه

بره،میناوشوهرش اونجا باشند.اون شب زن عمو از من کلی تشکر کرد.

اخرشب قرار شد مانی من رو به خونه برسونه.وقتی که سوار شدم دم در علی کلی از من تشکر کرد.وقتی که راه

افتادیم مانی با یک احساس خاصی گفتون:

-کاش مینا به این زودی بر نمی گشت.ری

منظورش رو فهمیدم ،نگاهش کردم وهیچی نگفتم.دوباره گفت:

-این چند روز خونمون یک صفای دیگه ای داشت افسون.

-ممنون پسر عمو،ولی من شایسته این تعریف نیستم.

-درسته،چون لیاقت تو خیلی بیشتر از این حرفهاست.

خجالت کشیدم وهیچی نگفتم .همیشه تویی نگاهش به من ،یک چیزی سوای،مهر دختر عمو وپسر عمو می

خوندم واین من رو کمی نگران می کرد.....

-چکار کردی افسون خانم ؟

-من همه سعی خودم رو کردم ،پسر عمو.

-امیدوارم موفق بشی .

-منم امید وارم ،ولی ...

-ولی چی؟

-ولی جات خیلی تو خونمون خالیه پسر عمو .انگار بهت عادت کردیم.

-راستش منم ولش کن خب کاری نداری .

-نه،ممنون وخداحافظ .

-خدانگهدار وبه خانواده سلام برسون.

-ممنون وخداحافظ.

روزی که جواب قبولی کنکور اومد ، من خیلی خوشحال بودم. دلم می خواست تا یک هدیه ای برای علی به پاس همه

زحماتی که برای من کشیده بود بخرم.ولی می ترسیدم که راجع به من فکر بدی کنه.اون شب بابا،مادر بزرگ

،میناوشوهرش وخانواده عمو رو برای شام به خونمون دعوت کرد .من بخاطر دیدن علی بعد از چند وقت خیلی

خوشحال بودم. در عین حال افسانه هم همینطور بود .اون شب افسانه حسابی به خودش رسید. ولی من یک دست

کت ودامن ساده ،ولی در عین حال خوش رنگ پوشیدم که با رنگ چشمم همخوانی داشت وبه صورتم خیلی میومد.

اون شب احساس کردم مانی وهم علی از قبول شدن من خیلی خوشحالند. وقتی که برای ریختن چای به آشپزخونه رفتم، علی هم به بهانه خوردن آب به آشپز خانه اومد و گفت :

- خوشحالم که قبول شدی افسون.

- منم همینطور . باور کن فکرش رو نمی کردم . ولی من این موفقیت رو مدیونتو هستم علی آقا .

نگاه قشنگش روبه چشمام دوخت و گفت:

- این حرف رو نزن ، این تلاش خودت بود بوده، که تو رو موفق کرده . خب حالا بگو ببینم چه رشته ای قبول شدی ؟

- پزشکی.

- باریک ا... خانم دکتر .

- خندیدم و گفتم :اوه ، کوتا اون موقع ، ولی من بیشتر از رشته ادبیات خوشم میاد.

- خب چرا اولویت اول رو نزدی ادبیات؟

- نمی دونم شاید برای اینکه این رشته بیشتر به درد مردم می خوره و می تونم بیشتر باهاشون در ارتباط باشم.

- من فکر می کنم دختری با این احساسات باید روح لطیفی داشته باشه.

بخاطر این حرفش کمی خجالت کشیدم که از دیداون مخفی نموند.

افسانه وارد شد و وقتی دید علی داره با من صحبت می کنه خیلی پررو گفت:

- افسون خانم، بجای حرف زدن بهتره بری ظرفهای میوه رو جمع کنی.

علی در حالی که لبخند مرموزی به لب داشت از ذر آشپز خونه بیرون رفت. من گفتم:

- افسانه اصلا رفتارت درست نیست. انگار بلد نیستی با بزرگتر از خودت چطور برخورد کنی.

- من بلام چکار کنم، تونمی فهمی.

واز در خارج شد. می دونستم حسادت می کنه که علی بامن حرف می زنه. بعد از خوردن شام من، افسانه، علی و مانی باهم میز رو جمع کردیم. مانی کلی سربسر ما گذاشت. بعد هم افسانه و مینا ظرفها رو شستند. من برای برداشتن چیزی به حیاط رفتم، متوجه شدم کسی از پشت سر صدام کرد. برگشتم دیدم مانی بود.

- کاری داری پسر عمو؟

-اره، می خواستم موفقیتت رو شخصا بهت تبریک بگم.

- ممنونم اقامانی، شما لطف داری.

- حتما تا بعد از تموم شدن دوره دانشگاهت خیال نداری ازدواج کنی؟

- راستش نمی دونم بهش فکر نکردم.

- ولی بهتره بهش فکر کنی، تو می تونی هم درس بخونی هم ازدواج کنی.

- ولی من..... راستش حالا اول راهم.....

- یعنی خودت کسی رو در نظر نداری؟

- فعلا که نه.....

- چه خوب ، پس جای شکرش باقیه.

- منظور تون رونمی فهمم؟

- بعدا می فهمی، منباجازه ت میرم تو، شما هم میای؟

- شما بفارما. من کارم روانجام بدم، بعد میام.

اون رفت نو ومن به فکر فرو رفتم. نکنه منظورش خودش بود. اگه بخواد این کاررو بکنه تکلیفم چیه؟ چون من هیچ علاقه ای به اون نداشتم. البته به عنوان پسر عموم دوستش داشتم واحترام خاصی براش قائل بودم. ولی به عنوان همسر، هرگز نمی تونستم بهش فکر کنم. با فکری بهم ریخته برگشتم توی سالن. وقت خداحافظی مادر بزرگ گفت: - بچه ها، روز جمعه جمع بشین خونه عباس می خوام برای قبولی افسون خانم اش نذری بپزم. مانی با شیطننت گفت:

- مادر بزرگ، چرا تو خونه خودشون نمی پزی؟

- شیطون اش باید توی حیاط پخته بشه حیاط خودشون کوچیکه.

- مانی هم بوسیدش وگفت: شوخی کردم مادر جون به دل نگیر.

بعد هم کلی سر به سر همه گذاشت.

گفتم: مادر جون ازت ممنونم، راضی به زحمتتون نبودم وبوسیدمش، گفت:

- قریون تودختر گلم برم. ان شاا... غذای عروسیت رو بپزم.

من از خجالت گونه هام سرخ شد سرم رو انداختم پایین.

اونها رفتند ومن دلشوره بدی به دلم چنگ انداخت. شاید هم بخاطر حرفهای مانی بود فردای ان روز باز هم سروکله پدر ارمان پیدا شد واز پدر خواست تادوباره برای خواستگاری بیان. توی این گیرودار فقط این یکی رو کم داشتم. فکر نمی کردم ارمان اینقدر سمج باشه. باز هم پدر بخاطر من جواب رد بهش داد. روز جمعه از صبح بلند شدم ولباس مناسبی پوشیدم. به خاطر اینکه مادرم خیاطی می کرد، من و افسانه لباسهای زیادی داشتیم. اون پارچههای نه چندان گرون قیمت رومی گرفت و برای ما بهترین لباس ها رو درست می کرد. حتی زن عمو هم که وضع مالی خوبی داشتند، لباسهای خودش و مینا رو میاورد تا مادرم براشون بدوزه.

بعد از اینکه لباس پوشیدم موهامو پشت سرم به حالت دم اسبی بستم، ولی چون بلند بود دوباره روی شونه هام ریخته شد. چتریهایی جلوی موهامو هم، کمی فرم دادم. روی هم رفته تقریباً زیبا شده بودم. ارایش ملایمی هم کردم. ولی در عوض افسانه حسابی به خودش رسید. بابا هم سوئیچ ماشین رو داد به مادرم وگفت شما خودتون برین من هم بعدا میام. باید برم جایی کار دارم.

باهم از در خارج شدیم. ولی من نمی دونستم چرا باز هم دلشوره داشتم. وقتی رسیدیم، علی خونه نبود، ولی مانی خونه بود. اون خیلی گرم باهممون احوالپرسی کرد. مارفتیم داخل ومانتو هامون رو در آوردیم. من دستی بهمو هام کشیدم و همراه افسانه برگشتم توی حیاط. مانی وقتی من رو دید مثل مسخ شده ها چند لحظ فقط توی صورتم زل زد. مینا با شیطننت سرفه مصلحتی کرد و مانی به خودش اومد بعدهم مینا کلی سربه سر من گذاشت وبا هم شوخی کردیم. دیگ اش رو گوشه حیاط بار گذاشته بودند. حیاط عمو یک حیاط بزرگ وباصفا بود.

عروسی مینا روهم توی حیاط خودشون برگزار کردند. ایستاده بودم کنار حیاط که مانی اومد وگفت:

- چه عجب دختر عمو، ما شما رو توی خونه خودمون زیارت کردیم.

- خواهش می کنم پسر عمو، دیدین که، این چند وقت بخاطر کنکور سرم حسابی شلوغ بود.

تایکی دو ساعت که اش اماده شد، از علی هم خبری نشد. افسانه و مینا رفتند انتهای باغ، ولی من کنار مادر بزرگ وبقیه موندم. مادر بزرگ گفت:

- افسون جون، می شه از اتاق مانی اون کتاب دعا رو بیاری می خوام سر دیگ دعا بخونم.

-مادر جون من که نمی تونم برم توی اتاق مانی.

-وا مادر! مگه می خوای بری توی اتاق غریبه، مثل اینکه اون پسر عموته ها، بعدهم مادر، نمی دونم این مینای ورپریده کجا رفته وگرنه تورو نمی فرستادم.

-چشم مادر جون.

-ناچار رفتم بالا. توی حیاط از مانی خبری نبود، از خدا خواستم که توی اتاقش هم نباشه. در زدم ولی کسی جواب نداد. خوشحال شدم که توی اتاقش نیست. در روباز کردم و رفتم به طرف کتابخونه. اتاق مانی یک اتاق تقریباً بزرگ و مرتب بود. این اولین باری بود که به اتاق اون پا می داشتم. در کتابخونه رو باز کردم و کتاب دعا رو برداشتم. بعد درش رو بستم، که یکی در زد و وارد شد. برگشتم به طرف در دیدم مانی وارد شد و پشت سرش در رو بست. من کمی خجالت کشیدم و گفتم:

-بیخشید اقا مانی که بدون اجازه شما وارد اتاقتون شدم. ولی مادر بزرگ....

-اشکالی نداره دختر عمو، خودت رو ناراحت نکن.

-به هر حال من عذر می خوام.

در حالی که کتاب رو روی سینه م می فشردم، قصد کردم که از در خارج بشم که مانی صدام کرد.

-صبر کن افسون.

برگشتم به طرفش، دیدم با یک حالت خاصی داره منو نگاه میکنه.

-بله کاری داشتی؟

-اره، اگه میشه یک دقیقه بشین، کارت دارم.

نمی دونستم منظورش چیه. یعنی چه کاری می تونست با من داشته باشه. باهم نشستیم، من سرم رو انداختم پایین. از کشوی میزش یک بسته کوچک کادو شده رو در آورد و گفت:

-قابلیت رو نداره، تولدت مبارک.

احساس کردم بجای خون ابجوش توی رگهام جریان داره، صورتم قرمز شد، گفتم:

-ممنون، چرا زحمت کشیدی؟

-چیز قابل داری نیست، برگ سبزیست تحفه درویش.

-باور کن خودمم یادم نبود، ولی.....

-کس خاصی رو در نظر داره؟

-فکر کنم خبرائیه. دیشب که اومد خونه خیلی سر حال بود. حتی من به شوخی بهش گفتم: اون دختر بدبخت کیه که تو می خوای باهاش ازدواج کنی. گفت: عجله نکن خواهی فهمید، غریبه نیست.

احساس کردم دهانم خشک شده، دستام یخ کرده بود. بنظرم منظور علی من بودم. خدایا در چه مخمصه ای گیر افتاده بودم. نمی دونستم چکار کنم. می دونستم که که با وجود مانی، من حق انتخاب ندارم. گفتم:

-من باید برم، درست نیست این همه وقت ما با هم تنها باشیم.

-افسون جوابم رو ندادی. باور کن من به خودم قول دادم که اگه تو جواب رد بهم دادی، هرگز سراغ هیچ دختر دیگه ای هم نرم.

-من باید فکر کنم.

-باشه، هر چقدر می‌خوای فکر کن، فقط می‌خوام بدونم، نظر خودت راجع به من چیه، نکنه؟....
نگاهش کردم. نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم. سرم رو انداختم پایین و خواستم از در برم بیرون که صدام کرد.
-صبر کن، هدیه ات یادت رفت.

-خیلی ممنون.

از دستش گرفتم، ولی گوشه‌ش رو ول نکرد، بعد هم نگاهش توچشم‌ام فرو کرد و گفت:

-افسون من بدون توزندگی رو نمی‌خوام.

بعد هم گوشه کادو رو ول کرد. من اروم از اتاق اومدم بیرون و رفتم به طرف کیفم تا هدیه اونو بذارم توش. دلم نمی‌خواست کسی از این موضوع بوئی ببره. یواش درش رو باز کردم، دیدم یک یادکلن خوش بو و گرون قیمته. درش رو بستم و گذاشتمش توی کیفم. وقتی که اومدم، بیرون تازه یادم افتاد کتاب دعا رو جا گذاشتم. دیگه دلم نمی‌خواست برگردم توی اتاق مانی. مستاصل مونده بودم که دیدم مانی کتاب به دست از اتاق اومد بیرون. لبخندی زد و به کتاب اشاره کرد. بعد هم بطرفم اومد و کتاب رو بدستم داد. من تشکر کردم و رفتم به طرف مادر بزرگ. حتی لحظه‌ای نمی‌تونستم از فکر حرفهای مانی بیرون بیام. اگه می‌خواستم جواب مثبت بدم با دل خودم چکار می‌کردم، اگه هم جوابش رو نمی‌دادم باز هم راه برای علی بسته بود و اون نمی‌تونست به این زودی ازدواج کنه و برای خواستگاری من اقدام کنه. باهمه این حرفها افسانه رو هم داشتم که می‌دونستم برای علی دندون تیز کرده. ولی متأسفانه شرایط اون از من بهتر بود.

موقع کشیدن اش، علی مثل همیشه جذاب و مرتب از در وارد شد. بادیدن من لبخند معنی داری زد. من از دور بهش سلام کردم. بعد هم رفت پیش بقیه و با اونها هم احوالپرسی کرد. افسانه سریع رت نزدیکش و باهاش احوالپرسی کرد. اون کمی سرد جوابش رو داد. بعد اومد به طرف من که روی پله‌ها نشسته بودم، تا اومدم بلند شم از دور اشاره کرد و مانع شد. بعد هم ناباورانه اومد و با فاصله کم کنارم نشست و بالبخند بامن احوالپرسی کرد. گفتم:

-خسته نباشی استاد.

-ممنونم خانم دکتر. -چرا اینقدر دیر کردی. امروز که جمعه است.

-جایی کار داشتم.

-بعد یواش در گوشم گفتم: تولدت مبارک خانم دکتر.

برای چند لحظه احساس کردم خون توی رگام یخ زد، حتی پلک هم نمی‌تونستم بزنم.
سریع به خودم اومدم و گفتم:

-ممنون، تو از کجا می‌دونی؟

-من سالهاست که این روز رو توی خاطرم سپردم. یک هدیه کوچولو هم برات گرفتم که هر وقت برای تعیین رشته به خونتون اومدم بهت میدم، الان نمی‌شه.

بغض گلویم رو گرفت. به زحمت قورتش دادم تا اون متوجه نشه. دیدم مانی از دور داره ما رو نگاه می‌کنه. گفتم:

-علی اقا بهتره من برم کمک کنم. دارن اش می‌کشند.

-باشه برو، ولی سعی کن خودت رو زیاد خسته نکنی، بذار خودشون انجام میدن.

لبخندی زدم و گفتم:

-ای بد جنس.

از کنارش بلند شدم. می دونستم نشستن در کنار علی، جلوی چشم افسانه ومانی کار درستی نیست. اون روز مانی وعلی هر کدام به نوعی سعی می کردند به من محبت کنند. در عین حال افسانه سعی می کرد خودش رو به علی نزدیک کنه. ولی می دونستم که علی هیچ علاقه ای به افسانه نداره. اون روز تا عصری اونجا بودیم و من اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال از اینکه فهمیدم علی هم من رو دوست داره، البته به زبون نیاورد، ولی از رفتارش می تونستم به احساسش پی ببرم. ناراحت از اینکه باز هم می دونستم اگه مانی موضوع رو علنی کنه، حتما پدرم و عمو عباس باهم نه توافق می رسند، چون بابا هم بدش نمیومد منو به پسر برادرش بده. مخصوصا با گذشتی که عمو در حق بابام کرده بود، اون خودش رو یک جوری مدیون عمو می دونست و هرگز روی حرفش حرف نمی زد.

سالها پیش وقتی پدر بزرگم فوت کرد، ارث زیادی رو برای بابا و عمو و عمه مهری گذاشت. عمه که طبعا سهم کمتری داشت، همه رو به شوهر خدا بیامرزش داد تا با هاش کار کنه. الحق هم که اون چقدر خوب از امانت عمه مواظبت کرد. عمو عباس هم سهمش رو داد و کارخونه امروزی رو راه انداخت و بعد از فارغ التحصیلی مانی، ازش خواست تا اون هم به عنوان مهندس و معاون عمو به کارخونه بره. مانی هم با وجودی که همیشه دلش می خواست خارج از کشور زندگی کنه، قبول کرد و رفت به کارخونه و همون جا مشغول شد. ولی بابا پولش رو زد توی کار واردات لوازم خونگی و با یک نفر شریک شد. ولی متاسفانه شریکش سرش رو کلاه گذاشت و سهم بابا رو بالا کشید و قبل از اینکه کسی دستش بهش برسه، از کشور خارج شد. بابا هم با وجود حدود دو سال دوندگی و تلاشی که خودش و پلیس کردن، دستش به جایی بند نشد و متاسفانه بخاطر ناراحتی قلبی که داشت، توی خونه بستری شد ولی عمو عباس که حکم پدرش رو هم داشت، دوباره زیر و بالش رو گرفت و تونست دوباره برگرده بازار و به کارش رونق بده. ولی هرگز برای برگشت اون سرمایه از طرف بابا حرفی نزد حالا هم همیشه به ما گوش زد می کند که مبادا یک وقت کاری کنیم که خانواده عمو از ما برنجنند.

اون روز مانی هر وقت نگام می کرد، احساس خوشحالی رو توی صورتش می خوندم، انگار موضوع رو تموم شده می دونست. البته مانی پسر بدی نبود. یک جوان بیست و هفت هشت ساله که بسیار مبادی اداب بود و همیشه لباسهای گرون قیمت تنش بود. در عین اینکه بیشتر کارهای کارخونه زیر دستش بود، سالی یکی دوبار هم برای خرید مواد اولیه کارخونه به المان سفر می کرد. اون انگلیسی رو خیلی خوب و روان حرف می زد. همیشه این برام سوال بود که چرا با این همه موقعیت خوبی که داره ازدواج نکرده. انگار اونم مترصد فرصتی بوده تا من به سن ازدواج برسم و با من ازدواج کنه. البته، زن عمو همیشه در لفافه می گفت که می خوام از فامیل برای پسرانم زن بگیرم که انگار منظور منو و افسانه بودیم. اون روز با اعصابی به هم ریخته برگشتم به خونه. وقتی که برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم، افسانه دنبالم اومد و گفت:

-خب افسون خانم ممکنه بفرمایید با معلمتون چی می گفتین که دل می دادین قلوه می گرفتین؟

-این چه حرفیه افسانه! یک کم موءدب باش.

-یعنی دروغ می گم، خودم دیدم که روی پله در گوشی حرف می زدین.

-تو خیلی بدبینی افسانه.

-بین افسان، درسته خواهر منی. ولی می خوام بهت بگم که پا تو از توی کفش من بکشی بیرون.

چی میگی افسانه؟

-خودت می دونی که با وجود مانی، علی نمی تونه حالا ازدواج کنه. پس بهتره فکر علی رو ازسرت بیرون کنی.

-من نمی فهمم توچی می گی.

-چرا خوب هم می فهمی، ولی نمی خوای بروی خودت بیاری. مطمئن باش من نمی دارم تو علی رو از چنگم در

بیاری.

-اولا که داری اشتباه می کنی، اون هیچ حرفی به من نزده، دوما من فکر نمی کنم اون هیچ علاقه ای به تو داشته باشه،

ندیدی چقدر سرد با تو برخورد میکنه؟

-تو دیگه به اون کاری نداشته باش. من می دونم چکار کنم که اونو اسیر خودم بکنم.

-افسانه این حرف ها برای توهم زوده، هم زشت. رفتارت هم اصلا درست نیست.

-به تو ربطی نداره، فقط گفتم بدونی، فهمیدی؟

واز در رفت بیرون. می دونستم که افسانه به علی نظر داره ولی فکر نمی کردم که بخواد تحت هر شرایطی اونو به

طرف خودش بکشونه. در عین حال می دونستم که علی هم تن به این کار نخواهد داد.

البته افسانه هم دختر بدی نبود. یک دختر تقریباً زیبا که در عین اینکه شیطنتهای دخترانه داشت خیلی هم مودب

بود. ولی راست گفتند که عشق چشم ادم رو کور میکنه. افسانه هم فکر کنم بخاطر این موضوع بود که راه عناد رو

نسبت به من در پیش گرفته بود.

اون روز مانی هر وقت نگام می کرد، احساس خوشحالی رو توی صورتش می خوندم، انگار موضوع رو تموم شده می

دونست. البته مانی پسر بدی نبود. یک جوان بیست و هفت هشت ساله که بسیار مبادی اداب بود و همیشه لباسهای

گرون قیمت تنش بود. در عین اینکه بیشتر کارهای کارخونه زیر دستش بود، سالی یکی دوبار هم برای خرید مواد

اولیه کارخونه به المان سفر می کرد. اون انگلیسی رو خیلی خوب و روان حرف می زد. همیشه این برام سوال بود که

چرا با این همه موقعیت خوبی که داره ازدواج نکرده. انگار اونم مترصد فرصتی بوده تا من به سن ازدواج برسم و با من

ازدواج کنه. البته، زن عمو همیشه در لفافه می گفت که می خوام از فامیل برای پسران زن بگیرم که انگار منظورش منو

و افسانه بودیم. اون روز با اعصابی به هم ریخته برگشتم به خونه. وقتی که برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم، افسانه

دنبالدم اومد و گفت:

-خب افسون خانم ممکنه بفرمایید با معلمتون چی می گفتین که دل می دادین قلوئه می گرفتین؟

-این چه حرفیه افسانه! یک کم مودب باش.

-یعنی دروغ می گم، خودم دیدم که روی پله در گوشی حرف می زدین.

-تو خیلی بدبینی افسانه.

-بین افسان، درسته خواهر منی. ولی می خوام بهت بگم که پا تو از توی کفش من بکشی بیرون.

چی میگی افسانه؟

-خودت می دونی که با وجود مانی، علی نمی تونه حالا ازدواج کنه. پس بهتره فکر علی رو ازسرت بیرون کنی.

-من نمی فهمم توچی می گی.

-چرا خوب هم می فهمی، ولی نمی خوای بروی خودت بیاری. مطمئن باش من نمی دارم تو علی رو از چنگم در بیاری.

-اولا که داری اشتباه می کنی، اون هیچ حرفی به من نزده، دوما من فکر نمی کنم اون هیچ علاقه ای به تو داشته باشه، ندیدی چقدر سرد با تو برخورد میکنه؟

-تو دیگه به اون کاری نداشته باش. من می دونم چکار کنم که اونو اسیر خودم بکنم.

-افسانه این حرف ها برای توهم زوده، هم زشت. رفتارت هم اصلا درست نیست.

-به تو ربطی نداره، فقط گفتم بدونی، فهمیدی؟

واز در رفت بیرون. می دونستم که افسانه به علی نظر داره ولی فکر نمی کردم که بخواد تحت هر شرایطی اونو به طرف خودش بکشونه. در عین حال می دونستم که علی هم تن به این کار نخواهد داد.

البته افسانه هم دختر بدی نبود. یک دختر تقریباً زیبا که در عین اینکه شیطنتهای دخترانه داشت خیلی هم موءدب بود.

ولی راست گفتند که عشق چشم ادم رو کور میکنه. افسانه هم فکر کنم بخاطر این موضوع بود که راه عناد رو

نسبت به من در پیش گرفته بود. دو روز بعد باز علی به بهانه تعیین رشته به خونمون اومد. ولی باز هم افسانه جلوی

در، سر راهش قرار گرفت و شروع کرد به صحبت کردن با علی. وقتی که علی اومد بالا به اتاق من، بالبختد توام با

کلافگی گفت:

-افسون خواهرت خیلی کنه است.

-با شیطننت گفتم: شاید هم از تو خوشش اومده باشه.

در حال نشستن گفت :

-دوست داشتن که زوری نیست. بعد هم، من انتخابم رو کردم.

-اه..... به سلامتی، پس پای شما هم در چاله محبت دیگران گیر کرد.

نگاهی به من کرد و با احساس خاصی گفت:

-من خیلی وقته که پام توی چاله گیر کرده. فقط مشکلم اینه که دوسال دیر بدنیا اومدم.

منظورش رو متوجه شدم و گفتم:

-بهتره تا وقت نگذشته کمکم کنی تا یک رشته خوب انتخاب کنم. چون چشم بهم بزنی وقت گذشته و دوباره کنه

اومده سراغمون.

کیفش رو بر داشت و یک بسته کادوی کوچک رو از توش در آورد و به دستم داد و گفت:

-این هدیه تولد شما.

-دستت درد نکنه علی اقا، ولی من می ترسم این رو قبول کنم.

چرا؟

-می دونی که اگه کسی بفهمه چی میشه؟

-این فقط یک هدیه تولده و مناسبت دیگه ای نداره. حالا میشه بازش کنی.

بازش کردم، یک گردنبند طلا بایک پلاک که روش نوشته شده بود دوست دارم. گونه هام قرمز شد. با خجالت گفتم:

-دستت درد نکنه این خیلی قشنگه علی. ولی خودت می دونی که من نمی تونم ارزش استفاده کنم.

--ولی من دلم می خواد هر وقت میام اینجا، این رو بگردنت ببینم.

-خواهش می کنم علی ،لطفا این رو از من نخواه.

یعنی ازش خوشش نیومد؟

-باور کن چرا،این خیلی قشنگه ،ولی خوب ،موقعیت من رو که می دونی چه جوریه.

نگام کرد وهیچ نگفت.گفتم:

-حالا اگه اجازه بدی من اینو فعلا قایمش می کنم.

بلند شدم وگردنبند رو گذاشتم توی وسایل کمد ونشستم .اون هم شروع کرد به توضیح برگه های روی میز.من

اصلا نمی تونستم فکرم رو متمرکز کنم واون این رو از خود کاری که بی هدف توی دستم می چرخوندم فهمید

وگفت:

-مثل اینکه اصلا حواست اینجا نیست.

-حق باتوئه.

بعدسرش رو دولا کردونگاه قشنگی بهم کردوگفت:

-هر چه باداباد ،من حرفم رو می زنم،.....افسون.....من دوست دارم.

احساس کردم نفسم بند اومد .قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن.سرم رو انداختم پایین،دستش رو آورد و گذاشت زیر

چونم و سرم رو بالا آوردوگفت:

-فقط منتظر م مانی ازدواج کنه،بعد خیلی زود موضوع رو به خانواده م بگم.

-اگه مانی به این زودی ازدواج نکرد یا وقتی که نوبت به تو برسیه،منو شوهر داده باشن چی؟

-فکرشم نکن افسون ، من سالهاست با فکر تو زندگی می کنم.

-راستش رو بخوای منم دلم با توئه،ولی خودت که می دونی با شرایطی که خانواده های ما دارن ،من حق انتخاب

ندارم.

-ولی تو می تونی این خواستگارت وبقیه رو رد کنی،تا زمانی که مانی ازدواج کنه.

خدای من ،از من چی می خواست،نمی دونست که مهمترین سدرس راهش برادر خودشه.گفتم:

-ازنظر من مسئله ای نیست،ولی اگه بابا بخواد منو.....

-افسون خواهش می کنم به منم فکر کن.من نمی تونم تورو فراموش کنم.اگه بدونم که قراره کسی تورو ازمن بگیره

به هر قیمتی که شده ، زودتر از مانی اقدام می کنم.

-فکر می کنی پدرت قبول کنه؟

-نمی دونم ،باور کن دیگه مغزم کار نمی کنه.

-من فقط می تونم دعا کنم.

-خوشحالم که توهم به من فکر می کنی،این بهم آرامش میده افسون.

-خدا کنه مشکلی پیش نیاد.

دوباره برگه ها رو برداشت وتوضیحات لازمه رو داد.بعی هم بلند شد ونگاه قشنگی به من کرد وگفت:

-بهتره من برم.

-دستت دردکنه علی جان.

با شنیدن کلمه اخر از زبون من،ون نگاهی به من کرد وگفت:

-از خدا می خوام هیچ مشکلی سر راهمون قرار نگیره.

-منم امید وارم.

-خداحافظ وبه امید دیدار.

-بسلامت.

اون رفت ومن بااعصابی به هم ریخته رفتم سراغ کارم.در حالی که نمی دونم چرا بغضم گرفته بود ومی خواستم گریه کنم.فقط این رو می دونستم که سمجت ارمان برای خواستگاری من ،باعث شدتاقفل زبون علی ومانی با هم شکسته بشه.

این جووری شرایط برام سخت تر شد .هر دو برادر منو می خواستند،ولی متاسفانه اولیت بااونی بود که من دوستش نداشتم.البته مانی هم شرایط بسیار خوبی برای ازدواج داشت ،شرایطی که می تونست هر دختری رو خوشبخت کنه.ولی اینطور که من فهمیدم هر دوشون از سالها پیش به من فکر می کردند ومن فقط به علی.

اونقدر بهم ریخته بودم که مادرم فهمیدوگفت:

-افسون چیزی شده؟

-نه مامان ،یک کم سرم درد می کنه.

تا اخر هفته از علی خبری نداشتم.نمی دونستم چه تصمیمی گرفته.

می ترسیدم یک وقت مانی بخواد راجع به خواستگاری حرفی بزنه واوضاع رو به هم بریزه .دلم می خواست زودتر ازما نی اقدام کنه ولی می دونستم که جرات یک همنچین کاری رو نداره .در حقیقت این یک نوع بی احترامی یه بزرگتر ها محسوب می شد .روز جمعه بعد از ظهر عمو وزن عمو به خونمون اومدند،ولی هیچ کدوم از پسرا رو هم باخودشون نیاورده بودند.البته این باعث تعجب همه ماشد.بعد از تعارفات معمول ،من شروع کردم به پذیرایی.وقتی که چایی رو به عمو تعارف کردم وگفت:

-دستت درد نکنه عروس گلم

احساس کردم همه وجودم گر گرفت.بسختی نفس بلندی کشیدم وفقط با یک لبخند کمرنگ از کنارش رد شدم وبه اشپز خونه رفتم .افسانه دنبالم اومد وبا خوشحالی گفت:

-خب عروس خانم،شما هم رفتی جزو مرغها.

-منظورت چیه؟

-خودت رو به اون راه زن،همه شنیدند که عمو چی گفت.

-مگه تو می دونی که منو برای کی خواستگاری می کنه؟

-البته که می دونم،خب معلومه،برای مانی ،نکنه فکر کردی اول قراره برای علی زن بگیرن بعد مانی؟

-من هیچی نمی دونم،توهم بهتره شایعه پراکنی نکنی.

-شایعه کدومه خواهرم .بیا بشین تو مجلس تا من بهت ثابت بشه.

نگران ومستاصل برگشتم توی اتاق روی مبل کنار مادرم نشستم.عمو گفت:

-حتما می گید که چرا ما بدون بچه ها اومدیم اینجا ؟

-باباگفت:

این چه حرفیه عباس جون،اینجا خونه خودته ،هر وقت دوست داشتی می تونی قدم روی چشم ما بذاری.

-ممنونم احمد جون، ولی غرض از مزاحمت این بود که می خواستیم این دختر گلم رو برای مانی خواستگاری کنم. صدای ضربان قلبم رو می شنیدم. انگار دستام یخ کرده بود. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. نه، باور نمی شد دارم ای ن حرفها رو میشنوم. انگار مانی از دل علی خبر داشت که به این زودی اقدام کرده بود برای خواستگاری. برگشتم به طرف افسانه، داشت با یک لبخند شیطنت امیز منو نگاه می کرد، انگار بانگاش بهم می گفت که خوشحاله که من از سر راهش کنار رفتم.

باشنیدن صدای پدر رشته افکارم پاره شد و به خودم اومدم و پدر گفتم:

-خواهش می کنم دادش. دختر من متعلق به خودته. کی بهتر از مانی برای افسون، اصلا هر دو تا شون مال خودت. عمو عباس بالبخند گفت:

-ممنونم احمد جون، ولی فعلا این یکی رو سرو سامون بدیم تا اون یکی هم اگه خواست، چشم سراغ افسانه خانم هم خواهیم امد.

یک دفعه یاد علی افتادم، فکر اینکه اون لحظه که این خبر رو شنیده چه حالی شده دیوونه م می کرد. می دونستم منو دوست داره، نه حالا که بهم گفته بود. سالها بود که می دونستم زیر اون نگاه معنا دار واوون چشمهای مهربونش عشق من نهفته است. احساس کردم سرم داره گیج میره، بلند شدم و گفتم:

-منو ببخشید.

به طرف حیاط رفتم و نشستم یک گوشه و سرم رو میان دستام گرفتم. علی اعصابم رو بهم ریخته بود، نمی دونستم از حالا به بعد چطوری می تونم باهاش روبرو بشم.

به چند دلیل من نمی تونستم خواستگاری مانی رو رد کنم، اولاً که پدر و مادرو خانواده عمو راضی بودند. دوماً که مانی باید ازدواج می کرد بعد علی. بعد هم اینکه مانی هیچ ایرادی نداشت که من بخوام روش انگشت بذارم. غیر از اون هم بابا هرگز روی حرف عمو حرف نمی زد. حتی اگه سرش می رفت. من هم که هرگز موضوع علی رو نمی تونستم بگم، مگه اینکه خودش بخواد مطرح کنه. تازه اگه هم می خواستم بکم می خوام درس بخونم، مانی خودش گفت که بیا تو خونه خودم درس بخون.

از ناراحتی بلند شدم و صورتم رو جند بار با اب حوض شستم. افسانه از پشت سر صدام کرد.

-چته افسون؟ چرا اینقدر برافروخته ای؟

-چیزی نیست.

-نکنه از حرف عمو ناراحت شدی؟

-نمی دونم.

اومد نزدیکم و بایک حالت مهربونی گفت:

-بجون افسون خوشبختی تو ارزوی من. همونطور که می دونم خوشبختی من هم ارزوی توه. باور کن جدای از اون حرفهایی که راجع به علی به تو زدم، منفکر کنم مانی می تونه تورو خوشبخت کنه. اون پسره فوق العاده ایه و خیلی از دخترهای فامیل ارزوی ازدواج با اونو دارند، اینو خودت هم می دونی. نکنه تو دوستش نداری؟

-نمی دونم افسانه، برو می خوام تنها باشم.

-خدای من نکنه تو نمی خوای بهش جواب مثبت بدی؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. گفتم:

-خدای من ،افسون ،می دونی با این کارت توی فامیل چه قشقرقی پیا می کنی؟

-افسانه خانم ،گفتم تنهام بذار.

-بابا گفت صدات کنم،عمو می خواد با تو حرف بزنه.

بناچار بلند شدم وهمراه افسانه به سالن برگشتم.

عمو گفت:

-خب ،عروس گلم افسون خانم،می خوام ببینم نظر خودت چیه؟

سرم روانداختم پایین وهیچی نگفتم،عمو گفت:

-یعنی این سکوت روبه علامت رضایت قبول کنم؟

-سریع گفتم :عمو اگه اجازه بدین یکی دو روز دیگه جواب بدم.

عموناراحت نگاهم کرد.انگار انتظار شنیدن این جواب رو نداشت.بابا گفت:

-دیگه فکر کردن نمی خواد ،کی بهتر از مانی افسون خانم.

من سرم رو انداختم پایین،که زن عمو گفت:

-احمد اقا تحت فشارش نذارین .اون حق داره فکر کنه و برای زندگیش تصمیم بگیره. باشه دخترم اگه دوست داری

می تونی بیشتر از دو روز هم فکر کنی، ولی سعی کن همه جوانب رو در نظر بگیری.

نگاهش کردم،اون زن خیلی مهربونی بود وهمیشه رابطه خوبی با خانواده ماداشت،حتی بامادرم مثل دوتا خواهر

بودند.ولی انگار با این حرفش می گفت که حواست به رابطه فامیلی هم باشه،که اگه قبول نکنی به قول افسانه چه

قشقرقی توی فامیل پیا میشه وطبعاً روی روی روابط هر دو خانواده تاثیر منفی خواهد گذاشت. پدرم ناراحت نگاهم

کرد وهیچ نگفتم. عمو گفت:

-پس ما هم دو روز دیگه دوباره برای گرفتن جواب خدمت میرسیم.ان شاا... افسون خانم تصمیم عاقلانه ای بگیره.

حدود یک ساعت دیگه که اونجا بودند،هیچ صحبتی راجع به این موضوع نشد .بعد هم رفتند .پدرم ناراحت به سراغم

اومد وگفت:

-آخه این چه برخوردی بود که با عموت کردی دختر،یعنی توبابهتر از مانی می خوای ازدواج کنی؟

-نه بابا،ولی آخه برای من حالا زوده که بخوام ازدواج کنم.من تازه می خوام درس بخونم.

-خب می تونی بری خونه شوهرت درس بخونی.گمون نکنم مانی بادرش خوندن تو مخالفتی داشته باشه.

-بابا خواهش می کنم،بخدا من نمی خوام حالاازدواج کنم .

-نکنه کسی رو زیر سر داری؟

-بابا این چه حرفیه !

-پس دردت چیه دختر؟

سرم رو انداختم پایین وهیچ نگفتم،گفت:

-ببین دخترم اون پسر هیچ ایرادی نداره که تو بخوای روش انگشت بذاری.

-می دونم بابا.

-خب!

-می شه یکی دو روز بهم فرصت بدی؟ باید فکر کنم.

-باشه، فقط دو روز. ولی افسون خودت میدونی که اون پسر لایقیه. دلت میاد یک همچین بچه پاکی رو از در این خونه ردش کنی.

-نه ولی.....

-ولی چی دخترم. باور کن من نمی خوام تو رو بزور وادار به این ازدواج کنم. چون می دونم اگه تو واقعا راضی نباشی متاسفانه ممکنه چند صباح دیگه نتونی دوام بیاری واین موضوع باعث

سر خوردگی تو بشه. توفکر می کنی من این چیز ها رو نمی فهمم. ولی دخترم این رو هم در نظر داشته باش که من نمی تونم این تقاضای عموت رو رد کنم. خودت می دونی همه این زندگی که الان داریم از اون داریم. البته اون هم هرگز این موضوع رو بروی من نیاورده ونخواهد آورد، ولی دخترم من هم باید به این مسئله فکر کنم که اون موقع که من نیاز داشتم اون به بهترین وجه ممکن دست منو گرفت وگرنه الان معلوم نبود هر چهار نفر ما چه سرنوشتی داشتیم. پس حالا که اون هم به در خونه ما اومده واین تقاضارو از ماداره، نمی تونیم ردش کنیم وبهش اهمیت ندیم. در ثانی، مانی پسر بدی نیست. اون هم تحصیل کرده است، هم خوش تیپه، هم وضعیت مالیش عالیه، پس دیگه تو چرا قبول نمی کنی؟

نگاهش کردم نمی دونم چرا بغضم گرفت. حق با اون بود، ما تحت هیچ شرایطی نمی تونستیم تقاضای عمو رو قبول نکنیم چون بابا مدیون اون بود وحالا وقت ادای دینش بود. من باید نا خواسته قربانی این میدان می شدم. اشکم رو پاک کردم وهیچ نگفتم. بابا گفت:

-باور کن اگه بهش اطمینان نداشتم هرگز این کارو نمی کردم. چون به هر حال تو رو از جونمم بیشتر دوست دارم ودلم نمی خواد که تو رو بدبخت کنم. ولی نمی دونم چرا که توبالین خواسته مخالفت می کنی.
بعد منو بوسیدوگفت :

-سعی کن درست تصمیم بگیری دخترم. عمو عباس دو روز دیگه برای جواب میاد اینجا ومطمئنا دلش می خواد جوابش مثبت باشه.

و بلند شد ورفت به طرف حیاط. دیگه از این بدتر نمی شد. حق با پدر بود. اگه من دلم جای دیگه ای نبود مانی از هر نظر ایده ال بود. ولی متاسفانه من نمی تونستم خودم رو قانع کنم.
مامان گفت:

-افسون یعنی تو از مانی خوشت نمیاد؟

-باور کن اینطور نیست مامان، ولی خب منم برای آینده ام ایده های خاص خودم رو دارم.

-ولی مانی پسر خوبیه. اینو همه می دونند.

-می دونم مامان. حالا اگه میشه اجازه بدین برم تو اتاقم.

بلند شدم وبا حالی دگر گون به اتاقم رفتم.

همه این دوروز رو با خودم کلنجار رفتم. چطور می تونستم پا روی دلم بذارم. با خودم گفتم: حالا من به جهنم باعلی چکار کنم.

با اون که بقول خودش سالها ست که به من فکر می کنه ومنو می خواد. نمی دونستم اگه وادار بشم که نا خواسته وبالاجبار همسر مانی بشم، ایا می تونم دوام بیارم یا بقول بابا سرخورده بر می گردم اینجا. از اون گذشته من چطور می

تونستم جلوی چشم کسی که تا اون حدبه من علاقه داره به عقد برادرش در پیام. اونقدر فکرم مشغول بود ونامید از راهی کهناخواسته باید توش قدم می گذاشتم بودم،که به خواسته شیطان لبیک گفتم ورفتم توی حمام و تیغ رو برداشتم.با خودم گفتم این تنها راهیه که

وادر به این ازدواج زوری نشم .یک دفعه چشمم افتاد به اینه و خودم رو نگاه کردم وگفتم:
چکار داری می کنی افسون؟فکر علی رو کردی.یعنی در نبودن تو اون دیگه راحت تر می تونه این مسئله رو فراموش کنه وبه زندگیش ادامه بده.

نه.....من حتی نمی تونستم یک احم رو توی صورتش ببینم،چه برسه به این که بخواد بخاطر این کار من زجر هم بکشه .دوباره تیغ رو سر جاش گذاشتم وتاتونستم توی حموم گریه کردم.

روز دوم برای انجام کاری از خونه بیرون رفتم ،توی این دوروز فقط یک وعده اون هم بزور مامان غذا خوردم.کمی لاغرورنگ پریده شده بودم.سر خیابان ایستاده بودم برای تاکسی که یک ماشین جلوی پام ترمز کرد ومنو به اسم صدا کرد.دولا شدمخدای من!

چی می دیدم علی بود که صدام می زد.

-افسون سوار شو.

مستاصل سوار شدم وگفتم سلام.

ناراحت جوابم رو دادوگفت:

-سلام ،بعد هم کمی توی صورتم دقت کردوگفت:

-چرا اینقدر رنگ پریده ای؟

هیچی نگفتم.گفت:

-کجا میری؟

-میرم نزدیک دانشگاه،اونجا کار دارم

بدون حرف به راه افتاد.جرات اینکه توی صورتش نگاه کنم رو نداشتم.هیچ حرفی نمی زد.سکوتش بیش از اندازه

ازارم میداد. نزدیک یک پارک نگه داشت وگفت:

-پیاده شو.

هیچی نگفتم ومثل مسخ شده ها دنبالش رفتم. می دونستم می خواد با من حرف بزنه.روی نیمکت نشستیم گفت:
خب.

نگاهش کردم وهیچ نگفتم .

-نمی خوای حرف بزنی؟

-آخه من چی بگم،اصلا جای حرف برای من باقی گذاشتن که بخوام حرف بزنم.من مثل یک عروسک توی دست این

واون دست بدست می شم،بدون اینکه خودم بتونم تصمیمی برای آینده م بگیرم.

-ولی تو می تونی قبول نکنی.

-منم فعلا همین کارو کردم،ولی امشب عمو میاد برای گرفتن جواب،اون هم مثبت،نه منفی، می فهمی؟

-می تونی بگی می خوام درس بخونم.

-گفتم،ولی مانی گفت بیاتوی خونه خودم درس بخون.

-مگه توبا مانی حرف زدی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-اون روز که برای اش اومده بودیم خونتون،مانی خودش شخصا از من خواستگاری کرد.

-خدای من!چرا اینو زودتر نگفتی؟

-انتظارداشتی چی بگم هان؟بگم بغل گوش تو،برادرت از عشقت خواستگاری کرده.فکر می کنی حالا هم برای من

راحتی که جلوی تو از اون حرف بزنم.علی من نمی خوام با مانی ازدواج کنم،نه که اون پسر بدی باشه،نه،همه اینو

میدونند حتی شاید از تو هم بهتر باشه.امامن اونونمی خوام علی،نمی خوام.

وبغض اجازه ادامه حرفم رو بهم نداد.

کمی گریه کردم .علی کلافه نگاهم کردو هیچ نگفت.گفتم:

-نمی دونم باید دردم رو به کی بگم،چطور بگم که نمی دونم چرا در زندگی با مردی که از همه نظر ایده اله سعادت

نمی بینم.ولی.....

-ولی چی؟

-ولی من مجبورم این کار رو بکنم.بخاطر اینکه مصلحت اینجوریه،بخاطر اینکه بزرگتر ها اینطور می

خوان.....و.....

بخاطر اینکه اون هم دیونه وار منو می خواد وبه هیچ عنوان دست بردار نیست.

-خدای من!چی داری میگی؟

-اون روز بهم گفت که از زمانی که یادش میاد منو می خواسته ومنتظر فرصتی بوده که وقتش برسه وبا من ازدواج

کنه .البته این مشکل من نیست اونه،اون می تونه هر جوری که میدونه بادلش کنار بیاد ،منتها می دونی اگه جواب

منفی بهش بدم چی پیش میاد؟همه فامیل بهم میریزه.اون روز عمو صراحتابهم گفت که بهتره تصمیم عاقلانه ای

بگیرم واین می دونی یعنی چه؟ یعنی اینکه من باید با مانی ازدواج کنم.

-خدایا چرا اینطوری شد؟

-باور نمی کنی،دارم دیوونه می شم، نمی دونم باید چکار کنم.

-ولی من نمی تونم تورو فراموش کنم.

-علی بچون خودت قسم ،برای منم فراموش کردن تو راحت نیست.ولی چاره ندارم.....باورکن دیشب تصمیم

گرفتمخودم روخلاص کنم.

-این چه حرفیه افسون؟مگه دیوونه شدی؟

در حالی که اشکم سراریز بودگفتم:

-باور کن راست میگم.حتی رفتم توی حموم وتیغ رو برداشتم.

دستم رو محکم گرفت.طوری که دستم درد گرفت وباعصبانیت گفت:

-تو حق نداری یک همچین کاری کنی،می فهمی؟

-وقتی قراره باتو نباشم اصلا نمی خوام زنده باشم.

-افسون تورو خدا این حرف رو نزن .مبادا تصمیم غیر عاقلانه ای بگیری .فکر منو کردی ؟اگه بلایی سرت بیاد من

یک ساعت هم دوام نمیارم.

- فکر تو باعث شد دست از این کار بکشم. وگرنه الان اینجا نبودم تا شاهد زجر کشیدن تو باشم.

سرش رو تگون داد و دستش رو کشید روی سرش. گفتم:

- نمی دونم چکار کنم. نه می تونم باهاش زندگی کنم و نه می تونم جواب منفی بهش بدم و هق هق گریه ادامه حرفم بود.

اومد نزدیکم و دستم رو گرفت و گفت:

- می خوای من با عمو صحبت کنم تا یک مدت دست نگره داره؟

- نه اون بخاطر عمو قبول نمی کنه. البته فکر نمی کنم برای بابا تو و مانی فرقی کنید. اون هر دوی شما رو واقعا دوست داره و خیلی راحت منوبه دست شما ها میسپاره. ولی اونوقت کسی نیست که جواب مانی رو بده.

اون هم با اون شدت علاقه ای که نسبت به من داره. دوباره بغضم گرفت.

- خیلی خب، دیگه گریه نکن. پس با این شرایط این آخرین باریه که ما همدیگر رو می بینیم.

- منظورت چیه؟

- من نمی تونم توی هیچ یک از مراسم تو شرکت کنم. طاقتش رو ندارم.

- یعنی به همین راحتی می خوای منو فراموش کنی و بدیگری بسپاری؟ واقعا نمی خوای هیچ تلاشی کنی؟

- افسون رابطه من و مانی یک رابطه خاصه. اون همیشه بخاطر من از خیلی امکانات گذشته. نمی دونم تو می دونی که اون همیشه دلش می خواسته بعد از تحصیلات خارج از کشور زندگی کنه یا نه، ولی وقتی فهمید من هم همین ارزو رو دارم قبول

کرد بخاطر پدر و مادر، اون بمونه و من برم. من هم با خودم گفتم: وقتی که اون ازدواج کرد خیلی زود به خواستگاری

تومیم و میریم اون ور زندگی می کنیم. الان چندتا از دوستان اونجا هستند و من هم بخاطر تخصصم خیلی راحت می

تونستم برم اونجا. ولی حالا، باپیش اومدن این مسئله من هم سرگردون شدم. نه می تونم برم اونجا، نه توان اینجا

موندن رو دارم. باور کن من هم دلم نمی خواد یک همچین کاری کنم، ولی چون مانی رو خیلی دوست دارم مجبورم

هم بخاطر مانی، هم بخاطر به قول تو مصلحت دو خانواده. حالا دیگه اگه من این موضوع رو بزبون بیارم همه چیز بهم

ریخته می شه و هیچ کدوم از ما نمی تونیم با توازدواج کنیم. بعدبایک حالتی که من احساس کردم بغض کرده سرش

رو انداخت پایین و گفت:

- انگار خدا داره منو امتحان می کنه. می خواد ببینه من هم در موقعی که باید می تونم گذشت کنم یا نه؟

بعد دستش رو گرفت جلوی صورتش و اروم گفت:

- خدایا من طاقتش رو ندارم.

و چند لحظه سکوت کرد.

من اروم گریه می کردم. بعد به خودش مساط شد و گفت:

- دلم نمی خواد این رو بگم. ولی شاید آخرین دیدار ما باشه.

- چی میگی علی؟

- پاشو بریم. تورو می رسونم. کجامی رفتی؟

- دیگه مهم نیست. حوصله هیچ کاری رو ندارم. اصلا دیگه دانگگاه هم نمی رم. حوصله درس خوندن هم ندارم.

- مبادا یک همچین کاری کنی. تو خیلی زحمت کشیدی نباید ولش کنی.

-من می خواستمدرس بخونم تاتو بهمم افتخار کنی .ولی حالا دیگه برام مهم نیست.

-نه افسون خواهش میکنم درست رو بخون .اینده رو نمی شه پیش بینی کرد.

-دیگه برام مهم نیست.

-اگه منو دوست داری درست رو بخون.

نگاهش کردم اشک توی چشاش جمع شده بود.

-باشه فقط به خاطر زحماتی که تو برای قبول شدنم کشیدی درس می خونم.

-پاشو بریم.

وقتی سوار شدیم دوباره بغضم گرفت:

-افسون تو رو خدا گریه نکن .به اندازه کافی اعصاب من بهم ریخته هست.

-دست خودم نیست.چرا من باید قربانی مصلحت دو خانواده بشم .

-مانی پسر خیلی خویبه ومی تونه تورو خوشبخت کنه.

نگاهش کردم وهیچ نگفتم.دلم براش می سوخت.اون هم قربانی مصلحت دو برادر شده بود.گفت:

-سعی کن از رابطه ما کسی باخبر نشه.

-مطمئن باش.

-باورم نمی شه مانی هم توی این همه سال تو رو می خواسته.ولی چطور من متوجه نشده بودم.

-اون یک پسر تو داره .ادم براحتی نمی تونه به احساسش پی ببره.

دم دانشگاه نگه داشت .دوباره دستم رو گرفت وگفت:

-خدانگهدار افسون.من هیچ وقت فراموش نمی کنم.اشکم رو پاک کردم وگفتم :

-منم همینطور .

پیاده شد م ودولا شدم به طرف پنجره وگفتم:

-پس من اون گردن بند رو به خودت برمی گردونم.

-نه افسون خواهش میکنم اون.....

سکوت کرد وسرش رو تکون داد.گفتم:

-یعنی دیگه تورو نمی بینم؟

-گمون نکنم.

-اگه ازت پرسیدند چرا توی مراسم نیستی چی می گی ؟

-یک چیزی سرهم می کنم.

-خدانگهدار وبه امید دیدار.

-خدا حافظ عشق من.بعد سرش رو روی فرمون گذاشت .من ازش جدا شدم .بغض داشت خفه م می کرد.می

دونستم که براش خیلی سخته که عشقش رو دودستی تقدیم برادرش کنه.لعنت به این رسم ورسومات دست وپا

گیر که اگه نبود علی راحت تر میتونست از من خواستگاری کنه.هر کاری کردم نتونستم برم سراغ کارم. همونجا

دوباره یک ماشین در بست گرفتم وبرگشتم به طرف خونه.وقتی وارد شدم یکراست به اتاقم رفتم ودر و بستم. مادر

وافسانه هر چقدر اومدند ودر زدند .من در رو باز نکردم وگفتم حالم خوب نیست ومی خوام بخوابم .کلی گریه کردم

وبعد بلند شدم پشت پنجره ایستاده و نگاهم روبه افق خوشرنگ خورشید دوختم. بعد قلم به دست گرفتم و این چنین برای خودم نوشتم:

امشب دنیا برایم به آخر رسیده، دیگه امیدی نیست، دیگه عشقی نیست، دلم می خواست تو بودی، تا رنجهایم ربا تو تقسیم می کردم و تو با آن نگاه مهربانت به چشمهایم که تا ابد گریان خواهد بود. چشم می دوختی و می گفتی که اینها همه خیال است و من برای همیشه مال تو افسوس که این رویایی که این رویا بی بیش نیست و من برای همیشه تو رو از دست داده ام. تو را که از زمانی که بیاد دارم، نفس بخاطر تو کشیده ام، امید توبه خاطر آینده بستم و بخاطر توزنده بوده ام. کاش می توانستم خودم را از این زندگی و این رنج رها کنم. ولی افسوس که باز هم بخاطر تو نمی توانم و باید بمانم و چون پروانه تن به سوختن دهم. رویای من نگاهم در نگاهت گره بخورد و همه وجودم لبریز از عشق تو شود. ای تنها ارزویم افسوس که یادگارت را هم نمی توانم با خود داشته باشم و باید آن را برای همیشه مانند عشقم در صندوقچه قلبم پنهان کنم. دیگر از همه چیز بیزارم. از خودم از زندگی آینده. و شب و روزی که باید بدون تو سپریش کنم. می دانم که تو هم رنج خواهی کشید. لعنت به این روزگار و این بازیهایش.

پروردگار! اگر مصلحت تو بر این است که من با کسی غیر از عشقم زندگی کنم. پس رضایم به رضای تو. از تومی خواهم حالا که چنین شده مهرش را به دلم بندازی تا اسوده تر بتوانم تحمل کنم.

یکی دو ساعت بعد که حالم بهتر شده بود. اون تکه کاغذ رو که نوشته بودم. برداشتم و گذاشتم کنار گردنبند هدیه علی و با خودم گفتم:

-گمون کنم تا پایان عمر حسرت بار من، شما هر دو باید همدم هم و دور از چشم دیگران باشید.

اودم پایین و رفتم به طرف اشپز خونه و یک لیوان آب برداشتم. داشتم آب می خوردم که تلفن زنگ زد. مادر و افسانه توی حیاط بودند. من گوشی رو برداشتم، متوجه شدم مینا پشت خط ه. بعد از احوالپرسی گفت:

-خب افسون خانم فکراتو کردی؟

-راستش نمی دونم چی بگم.

-بین من الان از خونه خودم دارم زنگ می زنم بعد از ظهر رفتم اونجا، مانی همه چیز رو برام تعریف کرد.

-خب؟

-هیچی خیلی ناراحت بود. می گفت نمی دونم چرا افسون نمی خواد بامن ازدواج کنه.

من سکوت کردم، دوباره خودش گفت:

افسون می دونی مانی تورو خیلی دوست داره. بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی. من سالهاست که می دونم اون به تو علاقه داره. راستش من تنها کسی بودم که مانی باهاش درد و دل می کرد. همیشه می گفت:

من اگه بخوام یک روزی ازدواج کنم. فقط افسون ازدواج می کنم و اگه نتونم، هرگز این کار رو نمی کنم. نمی دونی از اون روز تا حالا که بابا گفته، افسون جواب نداده چقدر ناراحته. باورت نمی شه اگه بگم توی این توی این دو روز بجز اب هیچی نخورده. حتی من بهش گفتم پاشو برو با خودش حرف بزن، شاید نخواد با تو ازدواج کنه و یا شاید کس دیگه ای رو بخواد. گفت: اگه خودش نخواد من نمی تونم به زور وادارش کنم. ولی اگه بخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه من سر به بیابون می زارم.

-خدای من! چی داری میگی مینا؟

-افسون اون بدون تو نمی تونه زندگی کنه. بیا واز خر شیطان پیاده شو وباهش ازدواج کن ،اون پسر خوییه .درضمن می دونی که اگه قبول نکنی چه تاثیر ی روی روابط دو خانواده می زاره،بابا وعمو خیلی به هم وابسته اند.تو باید فکر اونها هم بکنی

-ولی اخه.....-دیگه ولی نداره افسون.

مکثی کرد وگفت:

-در ضمن من می دونم که علی هم.....

-چی می گی مینا؟

-من می دونم که علی هم تو رو می خواد.البته علی هرگز راجع به تو با من حرف نزده.ولی یک بار که توی خواب اسم تو رو صدا می زد من فهمیدم که اون هم چشمش تو رو گرفته.ولی نمی دونم تا چه حد به تو نظر داره.ولی در مورد مانی مطمئنم.

-می تونم یک رازی رو بهت بگم.

-البته .

-قول میدی این حرفها بین خودمون باقی بمونه؟

-قول میدم.

-امروز علی با من صحبت کرد.

-خب؟

-تو درست فهمیدی ،اون هم منو می خواد.

-حالا می خوای چکار کنی؟

-باور کن دارم دیوونه می شم.این وسط خودمم گیر افتادم.

-خوشگلی این دردسرها رو هم داره.خب.خودت چی میگی افسون؟

-راستش من دلم می خواد با علی ازدواج کنم.

-ولی می دونی که رسمه اول باید بزرگتر ها ازدواج کنند بعد کوچیکتر ها.

-می دونم ومن هم چون عجله ای ندارم،می تونم صبر کنم تا مانی ازدواج کنه،بعد.

-افسون می دونی اون وقت ،به سر مانی چی میاد.باز اگه علی غریبه بود یک چیزی.ولی دیدن تو توی خونه علی ،مانی رو دیوونه می کنه.

-پس من چکار کنم؟وبغض کردم.

-گریه نکن دختر ،می دونم برات سخته ،ولی گره کور این کار فقط به دست تو باز می شه.

-بایا گذاشتن روی دل خودم،نه؟

-افسون عاقل باش،هم به مانی فکر کن ،هم به هر دو خانواده.تو که نمی خوای خدای نکرده مانی بلایی سر خودش بیاره .

-باورم نمی کنم.

-بهتر باور کنی که اون دیوونه تر از اونیه که این موضوع رو قبول کنه.تو هم بهتره درست فکر کنی.بابا امشب میاد خونتون تا جواب مثبت رو از تو بگیره.امید وارم با تصمیم درستت هممون رو خوشحال کنی. باور کن مانی پسر خوییه

ومی تونه یک مرد ایده ال برای تو باشه. ناراحت علی هم نباش، می دونی که اون طرفدار زیاد داره. شیدای خاله پروین رو که می شناسی، حاضره بخاطر علی همه کاری بکنه، پس مطمئن باش سرش بی کلاه نمی مونه.
-کاری نداری مینا؟

-نه خدا حافظ وبه امید دیدار.

اون شب زندگی من زیرو رو شد ومن علیر غم میل باطنیم،مجبور شدم به در خواست مانی پاسخ مثبت بدم .
وقتی که عمو برای گرفتن جواب به خونمون اومد،همه توی اتاق جمع بودیم.که عموگفت:

-خوب افسون خانم،من جواب اقا مانی رو چی بدم؟

سرم رو انداختم پایین وهیچ نگفتم،گفت:

-این یعنی رضایت دیگه هان؟

باز هم هیچی نگفتم.

-مبارکه دخترم،باور کن مانی یک پسر عاقل ومهربونه ،اونطور که فهمیدم ،تو رو هم خیلی دوست داره .البته خودش

چیزی نگفت،ولی از اعتصاب غذایی که توی این دو روز کرده ،فهمیدم باید براش خیلی مهم باشی.

-بابا گفت:افسون هم نسبت به مانی نظر بدی نداره،ولی خب ،جوونها رو نمی شه پیش بینی کرد .

-می دونم ،باور کنید من همیشه دلم می خواست که افسون عروسم بشه وحالا خیلی خوشحالم.

بابا اشاره کرد که برم یک دور دیگه چای بیارم.وقتی رفتم به آشپز خونه ،افسانه دنبالم اومد وگفت:

-مبارک باشه افسون خانم.

جوابش رو ندادم.

-خیلی خب دیگه ناز نکن،خیلی دلت هم بخواد ،پسر به اون ماهی.

-برای تو که بد نشد.

اومد نزدیکم وگفت:

-بجون افسون ،خوشبختی تو ارزوی منه.

-حالا فکر می کنی علی با تو ازدواج کنه؟

-نمی دونم،ولی من تلاش خودم رو می کنم.

-ولی بهت می گم که فکر اونو از سرتبدر کنی،اون هرگز با تو ازدواج نمی کنه.

-خواهی دید افسون خانم.

واز در رفت بیرون.

خواستگاری رسمی به خونمون اومدند.وقتی ازمینا سراغ علی رو گرفتم گفت که برای کاری رفته شمال وتا یکی دو

روز دیگه هم برنمی گرده .ولی من می دونستم که این بهانه ای بیش نیست واون به قول خودش طاقت دیدن این

مراسم رو نداره.وقتی صحبتها تموم شد.مادربزرگ کلی منو بوسید وقربون صدقه م رفت.زن عمو هم از پدرم اجازه

گرفت من ومانی چند دقیقه ای باهم صحبت کنیم.ولی من نمی خواستم به این زودی باهاش تنها باشم .ولی اجبارا

پذیرفتم وهمراهش وارد اتاق من شدیم .اون خیلی خوشحال نگاهم کرد وگفت:

-امشب بهترین شب عمرم بوده.

-شنیدم اعتصاب غذا کردی؟

-وقتی به بابا گفתי می خواى فکر کنى، گفتم شاید نمى خواى بامن ازدواج کنى .باورکن دست خودم نبود غذا از گلوم پایین نمى رفت.

بعد دستم رو گرفت وگفت:

-افسون باور کن خوشبخت مى کنم.

-چرا على نیومد؟

-نمى دونم چشه چند روزه حال درست وحسابى نداره.دیروز برای کار شرکت رفت سارى وتا دو روز دیگه هم بر نمى گرده.

باخودم گفتم پس از رابطه ما خبر نداره.

-گفت :کلاسهائى دانشگاهت کى شروع مى شه؟

-یکى دو هفته دیگه.

-مى خوام هر روز صبح خودم تو رو برسونم دم دانشگاه وعصرى برت گردونم.

-زحمت نکش خودم مى تونم برم.

-افسون،مثل اینکه تو خوشحال نیستى،درسته؟

-توباید به من فرصت بدى مانى ،باشه؟

-باشه تا هر وقت که توبخواى من فرصت میدم.ولى افسون ،هیچ وقت نگو که برات مهم نیستم .مى دونى که چقدر تورودوست دارم .سعى میکنم مراسم عقد قبل از اینکه دانشگاهت بخواد شروع بشه برگزار کنم تاتو راحت تر بتونى بامن بیای بیرون.بعد هم عروسى مى مونه برای هروقت که عمو بکه ،که فکر مى کنم یک چند ماهى طول بکشه.
من سرم انداختم پایین گفت :

-بهتره من برم مثل اینکه تودوست ندارى بامن تنهاباشى.

احساس کردم خیللى دلخوره،با خودم گفتم:اخرش چى افسون،حالا که قراره همسرش بشى ،پس بهتره از همین اول قهرودلخورى رو کنا بگذارى. اون گناهى نداره که تودلت جایى دیگه ست.در حقیقت من قربانى رسم ورسومات ورو دربايستى بزرگترها شده بودم.اگه این طور نبود ،باباخیللى راحت مى تونست به عمو بگه من مانى رو نمى خوام.سعى کردم فکرم رو فقط به اون متمرکز کنم.مى دونستم برام سخته ،ولى چاره اى نداشتم.باید به فکر زندگى وهمسر آینده م مى بودم.گفتم :

-خیللى خوب ناراحت نشو.هر روزى که کلاسام شروع شد خودم باهات تماسمى گیرم.

با خوشحالى گفت :

-افرین دختر خوب حالا بیا بریم پایین.

دوسه روز بعد برای آزمایش رفتیم.دربین راهمتوجه شدم که مانى کمی گرفته است گفتم:

-چیزى شده مانى؟

-مى ترسم.

-از چی؟

-می ترسم بخاطر فامیل بودنمون یک موقع خدای نکرده.....

نگرانی توی صورتش موج می زد. خواستم از اون حال وهوادرش بیارم گفتم:

-اگه می خوای با این حرفها از زیر اب میوه فرار کنی بگو خودم پولش رو بدم. چون من بخاطر اینکه ناشتا بدم داره حالم بهم می خوره.

لبخندی زدوگفت:

-افسون خانم اب میوه چه قابل ه، شما جون بخواه.

یک روز هم برای خرید حلقه رفتیم. موقع انتخاب حلقه ناخودآگاه بغضم گرفت، دلم می خواست حلقه عروسیم رو علی برام می خرید. ولی حالا باید حلقه اسارت مردی رو بدستم می کردم که هنوز هیچ تمایلی بهش نداشتم. از خدا خواستم خودش کمکم کنه تا بتونم دوستش داشته باشم. ولی خودمم می دونستم که به این راحتیها نیست. یکی دو بار هم مانی برای ناهار منو برد به خونشون، ولی بازم علی نبود انگار مخصوصا می رفت بیرون که با من روبرو نشه. خودمم دلم نمی خواست باهاش رو برو بشم چون طاقت دیدنش رو توی اون حال نداشتم. جواب مثبت ازمایش رو مانی همراه یک جعبه بزرگ شیرینی به خونمون آورد وبا کلی خوشحالی به دست من داد. دو روز قبل از روز عقد خبر دار شدم که علی برای یک سفر دو هفته ای به المان سفر کرده. دلم داشت از غصه می ترکید، می دونستم که برای اینکه شاهد عقد ما نباشه خودش رواینطوری اواره می کنه. دلم براش می سوخت. ولی از دست هیچ کس برای دل سوخته اون کاری بر نمیومد. فردای اون روز باعصابی بهم ریخته برای انجام کاری از خونه رفتم بیرون. هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که یکی از پشت سربصدام کردبرگشتم دیدم ارمانه، دیکدفعه دلم هوری ریخت پایین. با خودم گفتم:خدایا این اینجا چکار میکنه.

-سلام افسون خانم.

سلام کاری داشتی؟

-می خواستم باهات حرف بزنم.

-گمون نمی کنم ماباهم حرفی داشته باشیم.

-اومدم جواب خواستگاریم روشخصا بگیرم.

اقای شهبازی، مثل اینکه من ویدرم چندین بار جواب شمارو دادیم. ولی انگارشما باز هم دست بردار نیستی.

جلوتر اومدمو مستقیم به چشمانم زل زدوگفت:

-افسون توخیلی زیبایی ومن نمی تونم وتورفراموش کنم. باور کن این رواز روی هوس نمی گم. حاضرم برای اینکه

حسن نیتم رو ثابت کنم، هر چی توبگی مهتر کنم. میدونی که من تک فرزندم وثروت زیادی دارم.

-ارمان خان، ممکن این بحث روتوموش کنی،اولا من نیازی به ثروت تو ندارم دوما که من الان نامزد دارم وفردا هم

روز عقد منه،پس بهتره شما مزاحم من نشی.

-باناراحتی گفت:می تونم پپرسم کیه؟

-مکئی کردم وگفتم.....مانی.....

زیر لب گفت:

-ای بدجنس،پس برای همین اون شب می خواست چشای منو از کاسه در بیاره.

-من نمی دونم منظورت چیه ولی خواهش می کنم دیگه مزاحم من نشو .خدا حافظ.

دوباره صدام کرد. اونقدر عصبی شده بودم که دستهام می لرزید .می ترسیدم یک وقت مانی از راه برسه وعکس العمل بدی نشون بده،چون می دونستم که از ارمان هم زیادخوشش نمیاد.

-صبر کن افسون ،هنوز هم دیر نشده .من چند ماه دیگه درسم تموم میشه وتخصصم رو میگیرم .می تونم یک زندگی رویایی برات درست کنم.باور کن اگه قبول کنی ،همه چیزم رویپات می ریزم.

-ارمان خواهش می کنم تمومش کن .من دیگه نمی خوام چیزی بشنوم من دارم ازدواج می کنم ،الان هم باید برم،چون ممکنه همسرم از راه برسه وقشقرق بپا کنه.

-یعنی؟.....

-خواهش میکنم .خداحافظ .

-خدا.....حالا...فظ....

اومدم سر خیابون .ولی خیلی عصبی شده بودم.خودم کم دردرس داشتم این هم ول کن نبود. همینطور که عصبی سر خیابان ایستاده بودم برای ماشین،یکدفعه یک ماشین جلوی پام ترمز کردوگفت:

-سلام خانم.

-دولا شدم دیدم مانیه.

نا خوداگاه برگشتم به پشت سرم نگاه کردم .گفتم نکنه باز ارمان اون طرفها باشه که اگه می دیدش ،حتما عکس العمل بدی نشون می داد.بعد هم درو ب از کردم وسوار شدم گفتم:

-سلام.

-سلام اتفاقی افتاده افسون؟

-نه.....چیزی نشده.

-پس چرا اینقدر بهم ریخته ای ؟

-گفتم چیزی نشدهمانی.

ماشین رو خاموش کردوگفت:

-چرا یک چیزی شده ،دستات داره می لرزه.

دیگه بیشتر از این نمی تمنستم پنهانکاری کنم.نگاهش کردم .گفتم:

یک دفعه مثل فنر به طرفم برگشت وگفت:

-چی گفتی؟

-هیچی بابا اومده بود بامن حرف بزنه.

-خب؟

-هیچی دوباره التماس دعا داشت.

-غلط کرده پسرهمزخرف.

بعد دستگیره در رو گرفت.گفت:

-از کدوم طرف رفت.

-مانی می خوای چکار کنی؟

-می خوام درسی بهش بدم تا عمر داره یادش نره ودیگه از این غلطا نکنه.

دستش رو گرفتم وگفتم:

-مانی خواهش می کنم صبر کن ،من اب پاکی رو ریختم رو دستش .سریع دستش رو کشید گفت:

-بهت گفتم از کدوم طرف رفت؟

بغضم گرفت.سرم رو میان دستام گرفتم وگفتم:

من نمی دونم .

واروم شروع کردم به گریه کردن.احساس کردم مثل گوشت قربونی شدم که هر کسی منو به یک طرف می کشید.

انگار پشیمون شد .در رو بست ونشست وگفت:

-منی خواستم ناراحت کنم افسون .ولی این پسره نر رو باید یکی ادبش کنه وگرنه ممکنه باز هم برات مزاحمت ایجاد کنه.

-من که گفتم باهاش حرف زدم وقانعش کردم.اون نمی دونست من ازدواج کردم وگرنه گمون نمیکنم دیگه اینجا پیداش می شد.

بعد اشکم رو پاک کردم وسرم رو به طرف پنجره چرخوندم .اروم دستش رو آورد و گذاشت روی دستم .چقدر در اون شرایط به محبت و دلگرمی نیاز داشتم واین کارش باعث ارامشم شد. نگاهش کردم انگار متوجه حرف دلم شد ه باشه ،اون یکی دستش رو هم آورد واروم اشکم رو پاک کرد.هیچی نگفتم.با مهربونی گفت:

-هیچ کس حق نداره به عشق من که همه زندگیمه نظر داشته باشه.

نگاهش کردم ونفس بلندی کشیدم وسرم انداختم پایین .گفت:

-کجا می رفتی؟

-باید برم دم دانشگاه برای گرفتن چند برگه ثبت نام.

-می شه یک خواهشی ازت داشته باشم؟

نگاهش وهیچ نگفتم.

-هر جا خواستی بری باهام تماس بگیرتا خودم بیام ببرمت.

-آخه اینطوری.....

-خواهش می کنم افسون،اگه بلایی سر تو بیاد من می میرم.

دوباره خیره نگاهش کردم.این همه صداقت ویکرنگی از جوانی بااین همه امکانات و موقعیت باور کردنی نبود.انگار

باچشم بهم التماس می کرد.باورم نمی شد تا این حد دیوونه من باشه،گفتم :

-باشه

خوشحال شد وگفت:

-به این میگن تفاهمیین زن وشوهر، خوب عزیزم بریم؟

-اروم گفتم:اره لطفا.

-راه افتادیم ولی اول رفت ودوتا ابمیوه خرید .بعد هم منورسوند دم دانشگاه .اونقدر ایستاد تا من کارم انجام شد وباز

هم منویر گردوند به خونه.

-مراسم عقد ماخیلی خوب برگزار شد.مانی بجز لبش همه وجودش می خندید.عروسی ما به بعد از آماده شدن جهاز من موکول شد.وقتی که همه مهمونها رفتند ،من سریع رفتم به اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.چند دقیقه بعد مانی اومد توی اتاقم و به من نزدیک شد و گفت:

-امروز احساس میکنم که خوشبخت ترین مرد دنیام.حالا که تورو دارم .دیگه هیچی نمی خوام .
من هیچی نگفتم و سرم رو بالباسم گرم کردم گفت:

-افسون بعضی وقتها احساس می کنم که تو مجبور به ازدواج بامن شدی،چون توی این چند وقت من اصلا ندیدم که توبخندی.

-مانی تو قرار بود به من فرصت بدی نه؟

-آخه تا کی افسون؟

-نمی دونم مانی،باور کن خودمم نمی دونم چه مرگم شده.

-می خوای من برم پایین.

نه،حالا که اومدی بهتره بمونی.

-واقعا!

نگاهش کردم و گفتم:عمواینا رفتند؟

-اره من میومدم بالا دم در بودند.بابا بهم گفت بیا بریم گفتم شام می خورم بعد میام.

-کار خوبی کردی.

-راست میگي افسون. باور کن وقتی میبینم که تو ناراحتی،غم دنیا توی دلم می ریزه.نمی دونم چرا احساس می کنم یک غم کهنه ته چشاته.

-میشه بحث رو عوض کنی؟

-باشه هر چی تو بخوای.اصلا لباس پیوش با هم بریم بیرون و یک چرخی بزنیم.

-پس لطفا چشمتو درویش کن تا من لباسم رو عوض کنم.

خندید و دستاشو دور بازو هام حلقه کرد.....

روز اول دانشگاه مانی صبح زود بسراغم اومد و منو رسوند دم در دانشگاه بعد هم خدا حافظی کرد و رفت. من وقتی

که وارد کلاس شدم ،چون کمی دیر رسیدم ،همه بچه ها سر کلاس بودند،ولی استاد نیامده بود. وقتی که از جلوی

اولین ردیف که پسر ها بودند رد شدم،یکی از اونها با شیطننت سوتی زد و گفت:

-بنازم قدرت خدا رو....بین چکار کرده.....

در حالی که توی همون چند دقیقه اول حالم گرفته شد،ولی بروی خودم نیاوردم و رفتم کنار یکی از دختر ها روی تنها صندلی کلاس نشستم.

بعد از اون ،هر موقع که کلاس داشتم مانی میومد و منو به دانشگاه می‌رسوند و ظهر هم برمی گردوند.من بهش گفتم

که هرگز از من نخواه که شب پیام خونشون بمونم،چون دلم نمی خواست شب جلوی علی وارد اتاق مانی بشم.

هر زمانی که یاد علی می افتادم یواشکی اشک می‌ریختم.کاش باهام تماس می گرفت و بهم می گفت که دیگه به من

فکر نمی کنه،اون وقت من هم با خیال راحت تری به زندگیم می رسیدم.ولی جالا هر زمان که یادش می افتادم،فکر

اینکه چطوری تحمل میکنه که عشقش رو در کنار یکی دیگه، اون هم توی خونشون ببینه، اعصابم رو بهم می ریخت. از خدا خواستم که مهرش رو از دلم بیرون کنه تا بتونم فراموشش کنم.

علی دو هفته بعد از روز عقدمون از المان برگشت. تا یکی دو هفته بعد هم اصلا بامن تماس نگرفت که تبریک بگه. ولی من برای اینکه برای دیگران شک بوجود نیاد گفتم که علی زنگ زده و به من تبریک گفته.

یک روز که بامانی رفته بودیم بیرون، سر میز غذا متوجه شدم حالش بده. گفتم چیزی شده؟

نه، یک چند ماهیه بعضی وقتها سرم گیج میره.

یعنی چه؟ یعنی دکتر نرفتی؟

نه بابا، سرگیجه که دیگه دکتر نمی خواد.

چرا خوب هم می خواد اقا مانی.

باشه خانم دکتر چشم. حتما میرم دکتر، حالا خیالت راحت شد.

بیشتر از یک ماه بود که من به عقد مانی در اومده بودم، ولی فقط دو بار برای ناهار به خونه عمو رفتم که باز هم علی نبود. انگار با خودش عهد کرده بود که دیگه منو نبینه. مادرم کم کم شروع کرد به اماده کردن جهازم. قرار شده بود که ایام عید جشن عروسی ما برگزار بشه. یک روز که توی اتاقم داشتم درس می خوندم افسانه وارد شد. دیدم ناراحته. گفتم:

چیزی شده؟

چرا دیگه علی اینجا نمیاره؟

من از کجا بدونم افسانه خانم.

تا قبل از اینکه تو بامانی ازدواج کنی اون هر چند وقت یک بار سری هر چند کوتاه، اینجا میزد. ولی از وقتی که تو

بامانی عقد کردی، اون دیگه اینجا پانگذاشته. می خوام بدونم تومی دونی یا نه. نکنه بین شما؟.....

افسانه خانم بهتره این فکر هارو از سرت بیرون کنی.

نمی دونم وا... انگار دارم دیوونه می شم. باور کن دلم برای دیدنش لک زده.

بهتره بری سراغ کارت و فکر اونواز سرت بیرون کنی.

نمی تونم افسون، من دوستش دارم، توهم بهتره دیگه این حرف روبه من بزنی.

واز در خارج شد. با خودم گفتم. نمی دونم تا کی این راز در پرده باقی خواهد ماند.

یک روز مانی برام یک گوشی همراه آورد تا هر وقت که خواست بتونه باهام تماس بگیره بهش گفتم:

- تو که هر روز منو می بینی دیگه موبایل نمی خواد.

- اینو برای این بهت دادم که شبها هم باتو حرف بزنی و یا صدای تو به خواب برم.

- تودیوونه ای مانی.

- حق با توه افسون من واقعا دیوونه توام.

خندیدم و ازش جدا شدم. چند روز بعد اخر شب برای خوابیدن اماده میشدم که موبایلم زنگ زد. گفتم:

- الو

-سلام افسون بی وفا.
 خدای من خودش بود. این صدای علی بود. از آخرین باری که با هم حرف زدیم حدود دو ماه می گذشت. ناخودآگاه
 بغضم گرفت گفتم:
 -سلام.
 -خوبی؟
 -با گریه گفتم: تو چطوری؟
 -مگه فرقی هم میکنه.
 -علی تورو خدا این طوری حرف نزن من به اندازه کافی توی این دو ماه زجر کشیدم.
 -می دونم افسون. چند روز پیش مانی داشت به مادرم میگفت انگار افسون زیاد به این ازدواج رضایت نداره.
 -علی چرا نمیای اینجا؟
 -بهت گفتم طاقت دیدن تو رو ندارم.
 -ولی من دلم برات تنگ شده.
 -بهتره دیگه همدیگر رو فراموش کنیم. چون من دارم برای همیشه از ایران می رم.
 -خدای من!چی میگی علی؟!
 -باور کن راست میگم.توی این مدت خیلی فکر کردم وبا خودم کلنجار رفتم.فکر اینکه تو رو کنار یک مرد دیگه
 اون هم توی خونه خودم ببینم دیوونه م میکنه.
 -با بغض گفتم: این کار رو نکن علی.
 -افسون تورو خدا گریه نکن دیگه من زنگ زدم کمی باهات حرف بزنم اون وقت توهمش با گریه جوابم رو میدی.
 -قول بده نری.
 -نمی شه افسون. البته به خانواده م گفتم که یک سفر دوهفته ایه، ولی وقتی برم بر نمی گردم.این رو فقط به تو گفتم
 و دلم نمی خواد که کسی از این ماجرا باخبر بشه تا زمانی که من برم.
 -لااقل یک روز بیا اینجا تا تو رو ببینم.
 -باشه سعی میکنم.یک روز پیام.خودمم دلم می خواد برای آخرین بار تو رو ببینم.
 -علی اگه میشه نرو.
 -نمیشه افسون. باور کن تحمل این وضع برام خیلی سخته.
 -کی میری؟
 -اخرای هفته دیگه پرواز دارم.اونجا اقامت میگیرم.
 -اخه اینجوری که نمی شه،تا کی می خوای فرار کنی ؟
 -شاید تا اخر عمرم.
 -یعنی میخوای همیشه تنها باشی ؟
 -اره،چون نمی تونم بجزرتو به کس دیگه ای فکر کنم.من از زمانی که یادم میاد فقط تو،توی فکرو ذهنم
 بودی.درنتیجه برام خیلی سخته که بخوام کس دیگه ای رو جایگزین توکنم.
 -من بخاطر این موضوع متاسفم.

-دیگه برای گفتن این حرفها خیلی دیر شده.

-شماره منو از کجا گیراوردی .

-اون گوشی مال خودمه.مخصوصا دادمش به مانی .چون ازاینجا که برم دیگه بهش نیازی ندارم.می دونستم میدش به تو،چون خودش هم گوشی داره.

بغضم گرفت.گفت:

-دیگه باید خدا حافظی کنم.کاری نداری؟

-نه بخدا می سپارمت.

-خداحافظ.

وقتی گوشی رو خاموش کردم.بیشتر از یک ساعت گریه کردم.اون داشت بخاطر من و برای همیشه خودش رو اواره غربت می کرد.از جونش خیلی می ترسیدم.اون تو غربت تنها دوام نمی آورد.علی همیشه توی جمع فامیل بوده ومورد توجه همه.حالا توی اون غربت چطوری می تونست زندگی کنه.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم مادرم گفت:

-افسون مادر چرا چشمت اونقدرقرمزه؟

-یک کم بد خوابیدم فکر کنم برای اون باشه.

-افسانه گفت:ولی این قرمزی مال گریه است.نه مال بد خوابی.

-افسانه خانم میشه سرت به کار خودت گرم باشه وبا من کاری نداشته باشی؟

-مادرم گفت:پاشو برو یک دوش بگیر ،شاید قرمزی دور چشمت خوابید. الان مانی میاد خوییت نداره تورو این شکلی ببینه.

-حوصله ش رو ندارم.اصلا به مانی ربطی نداره.

واز اونجادر شدم.وقتی که مانی اومد ،گفت:

-افسون چیزی شده؟

-نه چطور مگه؟

-آخه هم خیلی ساکتی هم خیلی بهم ریخته.

-نه دیشب یک کم بد خوابیدم.

واقعا؟

-مانی خواهش میکنم بیا بریم من داره دیرم میشه.

علی دو روز قبل از پروازش طرفهای عصر اومد خونمون.من تازه از دانشگاه اومده بودم وتوی خونه تنها بودم.مادرم وافسانه رفته بودند بیرون.وقتی که در رو براش باز کردم،خیلی ناراحت وارد شد.وقتی که نشست گفتم:

-برات چای بیارم؟

-نمی خواد افسون .اومدم تورو ببینم وبرم .خوب شد تنهایی .اومدم باری همیشه باهات خدا حافظی کنم.

-کار درستی نمی کنی علی .میدونی به سر خانواده ت چی میاد؟

-دیگه برام مهم نیست .اونها مانی رو دارند.

-تونبايد اين كار رو بكني، فكر مي كني اين جوري راحت تري. لااقل اينجا اگه دلت تنگ بشه، كسي رو داري باهش
 در دو دل كني ولي اونجا چي؟
 -فكر مي كني، اينجا كسي رو دارم؟
 -البته پدر و مادرت و مينا.
 -نمي تونم افسون.
 -مي دوني كه مينا مي دونست كه ماني سالها به من فكر مي كرده. مي گفت از زماني كه نوجوان بوده هميشه راجع به
 من با مينا حرف ميزده. ولي تو چي؟ هميشه ميريزي توي خودت.
 -ديگه مهم نيست. خب كاري نداري، من ديگه بايد برم.
 -نمي خواي بيشتر بموني؟
 -هر چي بيشتر بمونم، جدا شدن از تو برام سخت تره.
 ديگه نتونستم جلوي خودم رو بگيرم و اشكم سرازير شد، گفتم:
 -علي بخدا من دلم نمي خواست اين جوري بشه، ولي خودت ديدی من درچه شرايطي بودم.
 -مي دونم، براي همين دارم ميرم. اگه مي دونستم توبه من خيانت كردی الان نه تو زنده بودی نه من.
 -علي!
 -باور كن.
 -علي تورو خدا نرو.
 -نم تونم افسون.
 بعد هم بلند شد. گفتم افسانه خيلي دلش مي خواست تو رو ببينه.
 -از قول من ازش خدا حافظي كن.
 اون تورو دوست داره.
 -متاسفانه مي دونم. ولي كاش توبجاي اون دختر دوم خونه بودی، اون وقت كار من راحتتر بود.
 -كاش للاقل بخاطر افسانه مي موندی.
 -نمي شه افسون.
 -اشكم رو پاك كردم و گفتم: نمي خواي شام بموني؟
 -نه برم بهتره.
 بعد دستش رو طرفم دراز كرد و باهام دست داد. چقدر دستش سرد بود. گفت:
 -مواظب خودت باش، اميد وارم خوشبخت باشي.
 و اروم اشك منو پاك كرد. داشتم خفه مي شدم.
 -گفت: مي شه خواهش كنم گريه نكني تا من برم.
 بعد هم خدا حافظي كرد. وقتي كه خواست از در بيرون بره، مادرم و افسانه از راه رسيدند. با مادر احوالپرسی كرد. ولي
 افسانه در حالي كه اشك توي چشمش جمع شده بود گفت:
 -چه عجب علي اقا، ياد فقرا كردی!
 -خواهش مي كنم دختر عمو، باور كن گرفتار بودم.

-مادرم گفت:بیا بشین.

-نه دیگه دارم میرم زن عمو. اومدم خداحافظی.

-افسانه گفت:کجا به سلامتی؟

-خارج از کشور.

-گفتم:علی اقا شام می موندی.

-نه دیگه دختر عمو باید برم .با اجازه تون.

خداحافظی کردورفت توی حیاط .افسانه رفت دنبالش.از پنجره بیرون رونگاه کردم ،دیدم داره با علی حرف میزنه .بعد هم باهاش دست دادوخدا حافظی کرد.وقتی که برگشت تو اتاق ،داشت گریه می کرد.گفتم:

-افسانه!!

جوابم روندادورفت توی اتاقش تا چندین روز من اصلا حوصله حرف زدن با کسی رونداشتم .چند بارمانی ازم پرسید چرا ناراحتم؟گفتم:

-چیزی نیست یک کم درسام سخت شده خسته می شم .ولیدر عمق نگاهش احساس می کردم حرفم رو باور نداره.

بارفتمن علی احساس خلا می کردم .انگار نصفی از وجودم رو گم کرده بودم.در این شرایط بودم که متنی دوباره دچار سرگیجه شد.یک روز هم وقتی که برای بردن من به دانشگاه اومد دیدم یک جوش تقریبا بزرگ توی صورتش افتاده .گفتم :

-چرا اینطوری شدی؟

-نمی دونم افسون صبح که از خواب بیدار شدم این توی صورتم بود.

-مانی تو رو خدا ،به فکر خودت نیستی به فکر من باش .

-افسون چرا این حرف رو میزنی.من جونمو فدای تو می کنم.

-تو اصلا به فکر خودت نیستی .

باشه میرم دکتر .

-نه این طوری نمی شه .باید باهم بریم .

-گفتم که میرم عزیزم .باور کن.

-کم کم مانی خودش رو تونست توی دلم جاکنه .اونقدر به من محبت می کرد که من بعضی وقتها واقعا شرمنده می شدم .اون واقعا عاشق من بود .البته من هیچ وقت نمی تونستم علی رو فراموش کنم.ولی مانی شوهرم بود وحکم شرع و وظیفه باید فقط به اون فکر می کردم.انقدر بزرگ منش بود که با وجود ی که ب من همسر شرعیش بودم هرگز پاشو از حد خاصی فراتر نمی گذاشت،همین باعث شده بود که من براحتی باهاش همه جا همراه بشم .اون در هر فرصتی منوبه جاهای تفریحی می بردوهمه سعیش رو می کرد به من خوش بگذره.ان. مانی واقعا یک مرد با گذشت ومهربون بود.

-یک روز از دانشگاه منو برد به خونشون .اون شب مینا وشوهرش هم اونجا بودند.مینا به تازگی باردار شده بود وچون حال خوشی نداشت چند روزی بود اونجا بود.وقتی که وارد شدم متوجه شدم زن عمو خیای ناراحته ،بنظرم گریه کرده بود .البته من به روی خودم نیاوردم..

گفتم شاید موضوعی باشه که نخوان من بدونم. بعد از شام همراه مینا رفتیم توی حیاط نشستیم واز هر دری حرف زدیم. گفتم:

-از علی چه خبر؟

-می دونی دیگه بر نمی گرد؟

-متاسفانه اره. قبل رفتنش بهم گفت که این دفعه بره دیگه بر نمی گرده.

-تازه یک چیز دیگه هم هست.

-چی؟

-الان نزدیک دوماهه رفته، ولی مثل اینکه نتونسته اقامت بگیره. دیروز که زنگ زد گفته، بخاطر اینکه نتونسته اقامت بگیره، داره بایکی از دخترهای اونجا ازدواج می کنه. مادرم همه دیروز رو گریه می کرد. میگه اینطوری دیگه هیچ وقت علی رو نمی بینم.

احساس کردم همه وجودم در حال یخ زدن، نمی تونستم باور کنم که علی با اون همه عشقی که نسبت به من داشت، حالا بخواد ازدواج کنه. با وجود این، چون می دونستم بخاطر من رفته احساس گناه می کردم. آخر شب مانی منو برگردوند خونه، بین راه گفت:

-افسون بنظرم خیلی گرفته ای؟

-علی نباید این کار رو می کرد. مادرت خیلی ناراحته.

-می دونم. راستش منم نمی دونم دلیلش چیه.

دیگه حرفی راجع به علی نزد. می ترسیدم یک وقت شک کنه. برای همین بحث رو عوض کردم و گفتم:

-اقا مانی بالاخره دکتر رفتی یا نه؟

-اره

-خب؟

-هیچی، گفت حساسیته.

دم خونمون خواستم پیاده بشم، گفت:

-دعا کن تا من خل نشدم این دوری هرچه زودتر تموم بشه. دلم می خواد هر چه زودتر بریم سر خونه وزندگیمون.

-یک کم دیگه تحمل کن تموم میشه.

-ولی ممکنه بخاطر علی یک مدت دیگه عروسیمون عقب بیفته.

-چرا؟

-قرار بود که توی همین ایام عید جشنمون رو برگزار کنیم، ولی دیشب بابا گفت اگه ممکنه یک چند وقت دیگه

دست نگه دارین تا ببینم می تونم علی رو برگردونم.

-فکر می کنی برگرده؟

-نمی دونم. بخاطر اینکه مامانم خیلی ناراحته می خواد تلاش خودش رو بکنه. ولی هر چقدر دیشب بهش گفتم، گفته دیگه بر نمی گرده.

-خداکنه بتونه برش گردونه.

-نمیدونم این پسر چه مرگشه که خودش رو اینجوری اواره غربت کرده.

-من باید برم .خداحافظ.

شب بخیر و خداحافظ.

وقتی وارد خونه شدم دلم داشت از غصه می ترکید.وقتی که موضوع علی رو توی خونه مطرح کردم،افسانه جلوی پدرم زد زیر گریه وبه اتاقش رفت.می دونستم که علی رو خیلی دوست داره.ولی کاری از کسی ساخته نبود. فردای انشب من دانشگاه نداشتم و کمی دیر از خواب بیدار شدم .هنوز توی رختخواب بودم که مادرم سراسیمه اومد توی اتاقم وبا گریه گفت:

-افسون پاشو که بدبخت شدیم.

-چی شده مامان؟

-افس...افسانه،یک بسته قرص خورده.چند دقیقه پیش رفتم توی اتاقش،دیدم مثل مرده ها افتاده و تکون نمی خوره و کف از دهنش زده بیرون.

سریع خودم رو به اتاقش رسوندم،دیدم خدایا با خودش چکار کرده.درحالی که بغض کرده بودم زنگ زدم به مانی وجریان رو گفتم وازش خواستم که خودش رو هر چه سریعتر برسونه.بعد هم تا اومدن مانی با اطلاعات کمی که در زمینه کمکهای اولیه داشتم .برای بردن به بیمارستان آماده ش کردم.گفتم:

-مامان بابا کجاست؟

-صبح زود رفت سر کار.

درکمتر از یک ساعت همراه مانی ،افسانه رو به بیمارستان رسوندم.پدرم خیلی زود رسید.من ومامان فقط گریه می کردیم.حدود دوساعت طول کشید تامعده ش رو شستشو دادند.خوشبختانه حالش روبراه شد وبه بخش منتقلش کردند.وقتی که رفتم کنارش گفتم:

-اخه این چکاری بود که کردی افسانه؟

بدون خجالت از حضور پدرومادر ومانی گفت:

-من بدون علی می میرم.

-مانی نا باور به من نگاه کرد.من سرم رو تکون دادم وگریه م گرفت وگفتم:

-تونباید این کار رو می کردی.اون دیگه بر نمی گرده فهمیدی؟

پتو رو کشید روی سرش ودوباره اروم شروع کرد به گریه کردن.مانی خیلی ناراحت ازاتاق رفت بیرون .رفتم کنارش.گفت:

-دختر بیچاره .خدا بگم این پسر رو عقلش بده.ببین هر کدوم از ما رو چطوری عذاب میده.اون از مادرم این هم از این دختر.

هیچی نگفتم وبغضم رو مثل همیشه توی گلوم خفه کردم.

وقتی مرخصش کردند،عصری عمو بازن عمو اومدند خونمون.راز افسانه از پرده بون افتاد وهمه متوجه علاقه افسانه به علی شدند.زن عمو مثل اینکه کسی پیدا شده تا همدردش باشه،افسانه رو بغل کرد وهر دوبا هم کلی در اغوش هم گریه کردند.

وقتی که رفتند ،نشستم وبا افسانه صحبت کردم وگفتم:

-تونباید این کار رو می کردی؟

-من خیلی دوستش دارم افسون.

-افسانه عاقلانه فکر کن،یادت میاد همیشه به تو می گفتم که اون با تو ازدواج نمی کنه؟

-تو از کجا می دونستی؟

-اونش مهم نیست.

دستم رو گرفت وگفت:

-افسون.....

برگشتم طرفش ،گفت:

-اون تورو می خواست،مگه نه؟

در حالی که سعی می کردم بغضم رو فرو بدم گفتم:

-اره متاسفانه،بقول خودش از زمان بچگی.

-خودت چی؟

-اره منم اونو می خواستم .از زمانی که یادم میاد.

-باورم نمی شه!

در حالی که اشکم سرازیر بود گفتم:

-حتی نمی تونی فکرش رو بکنی که من چه زجری گشیدم،وقتی جلوی چشم اون منو شوهر دادن ونمی تونی فکرش رو بکنی وقتی که اون مجبور شد عشقش رو دودستی تقدیم برادرش کنه.

-خدای من !وحشتناکه.اون روزها که میومد برای درس دادن به تو،من احساس کردم ،طرز نگاه کردنش به تو یکجور دیگه است.

-بهتره یک کم بخوابی وبخودت یای وفکر اونواز سرت بیرون کنی .اون هم اگه برگرده ،باتو ازدواج نم کنه.

-ولی من نمی تونم فراموشش کنم.

-بابغض گفتم:چرا می تونی ،همونطور که من تونستم.توتازه اول راهی وتازه نوزده سال داری.باید ازدواج کنی وخوشبخت بشی.نه اینکه زندگی روبه خودت وبقییه تلخ کنی.مامان رو دیدی ،داشت ازغصه دق میکرد.

-سعی خودم رو میکنم.

-افرین خواهر خوبم .

بوسیدمش وگفتم:مامجبوریم فراموشش کنیم چون چاره ای نداریم .

-افسون منو ببخش می دونم من با زبون تو رو خیلی ازردم.ولی باور کن نمی دونستم که شماها تا این حد همدیگر رو می خواستین.

-مهم نیست،دیگه گذشته،توهم دیگه بهش فکر نکن.

-امیدوارم توومانی خوشبخت بشید،بینم شما ها که باهم مشکلی ندارین.

-الان دیگه نه.

قبل از شروع امتحانات ترم قرار شد تا یک طرح چند روزه کار اموزی بیمارستانی رو بگذرونیم .ماباید تا حدود دو هفته هر زوز دو ساعت می رفتیم بیمارستان.روز اولی که وارد شدیم،بعد از اینکه باوضعیت طرح اشنا شدیم .به گروه های دویا سه نفره تقسیم شدیم.قسمتی که من ودوست سمانه بودیم که طبقه سوم بیمارستان بود.وقتی که وارد

شدیم از چیزی که جلوی چشم می دیدم تعجب کردم. ارمان دکتري بود که ما باید زیر نظرش دو هفته اونجا آموزش می دیدیم. در حقیقت مسئول کار ما در این چند روز اون بود. وقتی چشمش به من افتاد بادلخوری نگاهم کرد. من سلام کردم ولی اون در جوابم گفت:

- دنیا خیلی کوچیکه افسون خانم.

- من متوجه منظور تون نمی شم؟

- هیچی، فقط گفتم که حواست رو جمع کنی .

بعد هم برگه ها رو از دست من وسمانه گرفت ودیگه حرفی نزد واز در رفت بیرون. منظورش از این حرف این بود که اگه دلش نخواست کارم رو تایید نخواهد کرد.

تا سه روز اول حرفی نمی زد و من هم به قول اون مواظب حرفها وکارم بودم. روز چهارم موقعی که خواستم از در برم بیرون، توی حیاط رسید بهم وگفت:

- صبر کن افشار.

ایستادم وگفتم: بله.

- می خوام برسونمت.

- ممنون الان مانی میاد دنبالم.

- می خوام باهات حرف بزنم.

- ارمان مثل اینکه تو هنوز باور نکردی که من ازدواج کردم.

- چرا ولی شما فقط عقد کردین مگه نه؟

- این چه حرفیه آقای شهبازی؟!

- باور کن من هنوز هم به توفکر می کنم.

- خواهش می کنم ارمان . من شوهرم رو دوست دارم و دلم نمی خواد این چند روز باقی مونده رو دیگه، توبامن راجع به این موضوع حرفی بزنی.

- میل خودته. ولی فکر کنم به نمره کامل این درس مخصوصا توی ترم اول نیاز داری؟

- توداری من رو تهدید می کنی؟

- باور کن دلم نمی خواد تو رو ناراحت کنم، ولی تو وادارم می کنی.

- گمون نمی کنم تونسبت به من اینقدر سنگدل باشی.

- هر جور که دوست داری فکر کن.

- ولی تو این کارو با من نمی کنی.

- خواهی دید.

با ناراحتی از کنارم دور شد. وقتی که مانی برای بردنم اومد، نگاهم کرد وگفت:

- چیزی شده افسون؟

- نه یک نفر توی بیمارستان حالش خیلی بد بود، من بادیدن اون ناراحت شدم.

هیچی نگفت ولی بنظرم قانع نشده بود.

فردا صبح ارمان با سر سنگینی با من برخورد می کرد. سمانه از من پرسید:

-این چشه، چرا امروز با ما حرف نمی زنه.

-مهم نیست ولش کن.

روز اخر طرح که قرار بود اون روز برگه تاییدیه م رو بگیرم، از صبح حالم گرفته بود. البته اون نمی تونست که یک همچین کاری بکنه، ولی دست کمش این بود که یکی دو روز باز من رو می دوند اینجا واذیتم می کرد. تازه من نمی خواستم که مانی از این موضوع چیزی بفهمه. که اگه اینطوری بود، بخاطر خصومت قبلی ممکن بود عکس العمل بدی نشون بده.

اون روز از صبح سعی کردم تا کمی ملایمتر باهاش برخورد کنم. انگار متوجه شده بود. سمانه زودتر از من برگه ش رو گرفت ورفت. وقتی که من برگه م رو دادم دستش. گفت:

-متاسفانه برگه تورو نمی تونم تایید کنم. باید چند روز دیگه هم اینجا باشی.

-ببینید آقای شهبازی. هم شما می دونی که من کارم رو درست انجام دادم هم من. پس بهتره من رو اذیت نکنی.

-من جدی گفتم.

نمی دونم چرا بغضم گرفت. انگار من باید از دست همه ادم های دور و برم میکشیدم. سرم رو انداختم پایین. انگار متوجه شد. باناراحتی گفت:

-افسون چرا نمی خوای باور کنی که من هنوز به تو فکر میکنم.

-شاید اینطور باشه که تومیگی. ولی دیگه وقت این حرفها گذشته ارمان.

بلند شد پشت پنجره ایستاد وگفت:

-چولی من دوست دارم، تو باز هم بیای اینجا.

-چرا نمی خوای باور کنی که من هیچ احساسی نسبت به توندارم والان یک زن شوهر دارهستم.

-ولی من هنوز هم تورو دوست دارم.

به ساعت نگاه کردم، دیدم خیلی دیر شده و حتما مانی پایین منتظر منه. دلشوره گرفتم، اگه این وضع رو می دید نمی دونستم که چه توضیحی براش داشته باشم. اون روی من خیلی حساس بود و من می ترسیدم که یک وقت خدایی نکرده بخواد فکر ناجوری درباره من کنه.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-ارمان خواهش می کنم منو اذیت نکن. خودت خوب میدونی که اگه مانی بفهمه میاد اینجا و قشقرقی به پا میکنه. با عصبانیت داد زد:

-اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه، فهمیدی؟

یک دفعه در باز شد و مانی ا ز در وارد شد. من از ترس رفتم کنار صندلی ایستادم. مانی گفت:

-شنیدم بزرگتر از دهننت داشتی حرف میزدی ارمان خان.

-به شما مربوط نیست اقا. این یک کار درسیه و به شما هیچ ارتباطی نداره.

-راستی؟

ورفت به طرفش که یقه ش رو بگیره که رئیس بخش دانشجویی وارد شد و مانی خودش رو جمع وجور کرد. آقای مردانی گفت:

-اینجا چه خبره دکتر؟

-من گفتم:چیزی نیست آقای مردانی یک سوء تفاهم بود که رفع شد.وبرگشتم طرف ارمان و گفتم:مگه نه آقای شهبازی؟

هیچی نگفت وبرگه رو برداشت و امضاء کردو دادشبه دستم.

و من از ترس مانی حتی تشکر هم نکردم واز در ارفتم بیرون.تویسالن سمانه ایستاده بود .با دیدن من نگاهم کردوگفت:

-درست شد؟

-اره.بینم تو مانی رو خبر کردی؟

-نه بابا نگران تو بود.وقتی من رو دید از من راجع به تو پرسید من هم مجبور شدم همه چیز رو بگم،بعد هم رفتم سراغ آقای مردانی.

باهم رفتیم پایین .اون رفت به طرف در بیمارستان.مانی هم دنبالم اومد.من زود تر رفتم کنار ماشین ایستادم .متوجه شدم که خیلی دلخوره.در ماشین رو باز کردومن سوار شدم.ماشین رو روشن کردوبه راه افتاد.جرات اینکه باهاش حرف بزنم نداشتیم.اون هم سکوت کرده بود وحرفی نمی زد. دلم می خواست یک چیزی میگفت تا باهاش حرف می زدم ولی همونطور سکوت کرده بود.دم در خونه نگه داشت،من گفتم:

-نمیای تو؟

-نه باید برم کار دارم.

-خدانگه دار.

حرفی نزد وبه راه افتاد .از حرصم به ارمان بدو بیراه گفتم.با ناراحتی وارد خونه شدم .اون شب خیلی ناراحت بودم این اولین باری بود که مانی بامن قهر کرده بود.عصری شماره موبایلش رو گرفتم.گفت:
-الو.

-سلام مانی .

-سلام.....کاری داشتی؟

-اره می خوام بینمت.

-من کار دارم نمی تونم پیام .باشه برای یک وقت دیگه.

-ولی من.....

-کاری نداری؟خداحافظ.

وگوشد روقطع کرد.باورم نمی شد این مانیه که با من اینطوری حرف می زنه.

خدا لعنتت کنه ارمان که این دردسر روبرای من درست کردی .اون شب خیلی ناراحت بودم.فردا هم جمعه بود ومن کلاس نداشتم وطبعا اون مجبور نبود که برای بردن من بیاد.روز عصر جمعه خیلی ناراحت بودم.با خودم گفتم:باید یک جوری ،هم براش توضیح بدم وهم از دلش در بیارمورفتم یک دسته گل خریدم ورفتم در خونه شون.البته می دونستم که عمو وزن عمو ومادربزرگ خونه نیستند.وقتی که در روباز کردومنودید بوضوح حالت صورتش عوض شد وخوشحالی توی چشماش موج می زد.ولی بروی خودش نیاورد.رفتم تو،اون نشست روی مبل ومن هم رفتم نزدیکش ودسته گل رو گرفتم طرفش و گفتم:

-اقا مانی اشتی؟

بادلخوری ازدستم گرفت وگفت:

-اصلا ازت انتظار نداشتم افسون.

-اخر من که مقصر نبودم مانی.

-مقصر نبودی؟ تو می تونستی موضوع رو همون روزهای اول به من بگی. اون روز که تو روسوار کردم دیدم که کمی اشفته ای و تو گفתי که دیدن صحنه ای توی بیمارستان تو رو ناراحت کرده، کمی شک کردم و گفتم شاید موضوعیه که تو نمی خوای من بفهمم. فردا صبح وقتی که تو رو رسوندم صبر کردم تا سمانه دوستت اومد و قبل از اینکه بیاد بالا، ازش راجع به این که مسئول بخش کار شما کیه پرسیدم و اون گفت که شخصی به اسم شهبازیه. از اون روز من منتظر یک همچین روزی بودم. چون می دونستم که اون هنوزم چشمش دنبال توئه، این رو پدرش به پدرم گفته بود.

بعد با ناراحتی دست کشید روی سرش وگفت:

-تونباید از من پنهان می کردی افسون.

-من ازت عذر خواهی می کنم مانی ولی بخدا من نمی خواستم تورو ناراحت کنم. فقط می ترسیدم که شاید اگه بفهمی اون کیه، بخوای یک حرفی بهش بزنی و اون وقت سر لج بیفته و مشکل برای من درست کنه.

-خوب اینطوری بهتر شد؟

-یعنی نمی خوای باهام اشتی کنی مانی؟

و بغض کردم و سرم رو انداختم پایین. اون هم حرفی نزد. با ناراحتی گفتم:

-باشه هر جور راحتی!

بادللی پر غصه بلند شدم و به طرف در رفتم ولی دوباره برگشتم طرفش و با ناراحتی گفتم:

-از فردا هم لازم نیست بیای دنبالم خودم میرم دانشگاه.

بعد هم حلقه م رو از دستم در اوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

-فکر می کنم این امانتی مال توئه، خدا حافظ.

قبل از این که از در برم بیرون اشکم رو پاک کردم و در رو باز کردم. متوجه شد که من خیلی ناراحت شدم. حلقه رو از روی میز برداشت و سریع اومد به طرفم و دستم رو گرفت و منو کشید به طرف خودش وگفت:

-این چه کاریه افسون؟!

-من می دونم که تو چرا ناراحتی. ولی تو حتی نخواستی بررسی دلیل کارم چی بوده یک تنه به قاضی رفتی و راضی هم برگشتی. -یعنی قبول نداری اشتباه کردی؟

-چرا من قبول دارم که این کارم درست نبود، ولی مانی، من بخاطر اینکه می دونستم تو از اون خوست نمیداد حرفی نزد. نمی خواستم تو رو ناراحت کنم. گفتم شاید بی درد سر حل بشه.

-کار خوبی نکردی حلقه ت رو از دستت در آوردی افسون.

-تو نباید به من شک می کردی مانی، من به تو علاقه دارم و تو این رو نادیده گرفتی. من.....

-بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم افسون باور کن. ولی نمی دونی من از دیروز تا حالا چی کشیدم. فکر پنهان کاری داشت دیوونه م می کرد. من دوست دارم که تو با من رو راست باشی، همونطور که من با تو رو راستم. من از دروغ متنفرم.

-من به تو دروغ نگفتم مانی، فقط سکوت کردم و حقیقت رو نگفتم همین.

اشکم سر از پیر شد. دستهایش رو آورد و هر دو دستم رو گرفت و گفت:

-من دلم نمی خواد حتی یک لحظه تو رو ناراحت کنم. من از دیروز تا حالا اونقدر ناراحت بودم که بجز آب هیچی

نخوردم. امروز هم خونه مینا مهمون بودیم، ولی من حوصله بیرون رفتن نداشتم. باور کن امروز از صبح منتظرت

بودم. دلم برات تنگ شده بود. انتظار داشتم صبح بیای بدیدنم سنگ دل.

دلم برات سوخت. لبخند زدم و گفتم:

-ای بد جنس، خوب تو میومدی.

-دلم می خواست پیام، ولی خواستم یک کم حساب کار دستت بیاد تا دیگه چیزی رو از من پنهان نکنی.

-واقعا که از دست تو!

اروم فشاری به دستم داد و گفت:

-دیگه هیچ وقت کاری نکن که باعث بشه من یک روز کامل تو رو نبینم. باشه.

-قول میدم.

-خیلی کار خوبی کردی که اومدی افسون.

بعد دستم رو گرفت و حلقه رو بدستم کرد و بعد دستم رو بلند کرد و بوسید و گفت:

-دیگه هیچ وقت این کارو نکن، هرگز اینجوری با احساسات من بازی نکن.

دوباره گریه م گرفت و سرم رو به سینه ش چسبوندم، اون هم کمی نوازشم کرد.

ازش جدا شدم گفت:

-یک لحظه صبر کن برم اماده بشم باهم بریم بیرون و شام رو با هم بخوریم باشه.

-چشم قربان.

خندید و رفت به طرف اتاقش.

من با خودم گفتم: راست گفتند که خدا نکنه شیشه اعتماد زن و مرد نسبت به هم خراش کوچک برداره که درست

کردنش شاید هرگز ممکنه نباشه. مخصوصا برای مرد غیرتی و حساس. من با خودم عهد کردم که هرگز چیزی رو

ازش پنهان نکنم چون می دونستم که دیگه هرگز من رو نخواهد بخشید.

وقتی که امتحانات ترم شروع شد چند روز قبلش دانشگاه تعطیل شد. من از مانی خواستم تا در طول مدت امتحاناتم

سعی کنه، نه به من زنگ بزنه، نه به خونمون بیاد تا من بتونم حواسم رو به درسام متمرکز کنم. اون هم بادلخوری

پذیرفت.

تا چند روز هیچ خبری ازش نشد. نمی دونم چرا بیخودی چشم به راهش بودم. باورم نمی شد تا این حد بهش وابسته

شده باشم. هر کاری کردم بهش زنگ بزنم، روم نشد، از خدا خواستم هر چه زودتر این یک ماه تموم بشه.

از آخرین باری که مانی رو دیده بودم یک هفته می گذشت. اون شب تا ساعت یک درس خوندم، بعد هم لباس خواب

پوشیدم و داشتم اماده می شدم برم به رختخواب که گوشیم زنگ زد. گفتم:

-الو

-سلام عشق من.

-با ذوق گفتم: سلام مانی خوبی؟

-نه

-چرا؟

-افسون این یک هفته اندازه هفت سال به من گذشته.من دیگه نتونستم تحمل کنم.

-کار خوبی کردی زنگ زدی.

-دلم برات تنگ شده .

-مانی جان باید تحمل کنی.

-می خوام ببینمت.

-الان؟می دونی ساعت چنده مانی؟یک نصفه شبه؟

-اگه پنجره اتاقت رو باز کنی منو میبینی.

سریع رفتم کنار پنجره دیدم چتر بدست زیر برف ایستاده وداره با من حرف میزنه.دلم براش سوخت،گفت:

-بیخشید که مزاحم شدم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم.

-در رو باز می کنم بیا تو-نه دیگه مزاحم نمی شم.

-بیاتو خودت رولوس نکن.

خندیدوگوشی رو قطع کرد.در رو زدم و اشاره کردم بیا بالا .بی سر.صدا اومد بالا .تا چشمش به من افتاد خیلی با

احساس منو در اغوش کشید.در حالی که احساس خوبی بهم دست داده بود کمی صبر کردم تا اون اروم گرفت.بعد

خودم رو کنار کشیدم.گفت:

-بیخشید می دونم بد موقع است.

-تودیوونه ای.

-کاملا باهات موافقم وخندید.

-خندیدم وگفتم :بشین.

-نه دیگه دیر وقته.

-خیلی خب میری،چند دقیقه بشین برات یک چیزی بیارم بخور تا گرم بشی.

-نه بابانمی خوادفقط اومدم ببینمت.

دستاشو گرفتم ودستم روکشیدم دور دستاش تا گرم بشه.گفتم:

-چقدر دستات یخ کرده!

ونگاهش کردم .دیدم اشک توی چشماش جمع شده .اشکش رو پاک کردم وگفتم:

-مرد گنده این چه کاریه؟

افسون هیچ وقت از من جدا نشو من طاقتش رو ندارم.

-مگه مرض دارم مانی.اخه این چه حرفیه؟

بعد خودم رو براش لوس کردم وگفتم:

-تازه یک خبر خوب هم برات دارم.

-چی؟

-ببینم تو می دونی چند وقته یک ناهار همسرت رو مهمون نکردی؟

با خوشحالی فشاری به دستم داد و گفت:

-نوکر تم هستم بخدا.

همونطوری که دستم توی دستش بود گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده بود. باور کن اگه تو امشب نمیومدی من فردا میومدم خونتون، ولی تو خودت رو خیلی اذیت می کنی .

-باور کن دیشب اصلا نخوابیدم. امشب هم هر کاری کردم نتونستم برم خونمون. با مادرم تماس گرفتم و گفتم من شب دیر میام دلواپس نشه.

-می خوای بخوابی همین جا؟

-نه بابا می خوای عمو کله م رو بکنه.

-خندیدم و گفتم: پس من فردا قبل از ظهر منتظر تم.

-ممنونم که منو درک می کنی.

-خواهش میکنم اقا فقط انجام وظیفه است.

-بلند شد و گفت: من دیگه میرم.

-نمی خوای بیشتر بمونی ؟

-نه ولی خانم دکتر میشه این مریضتون هر روز چند دقیقه بیاد اینجا و شما روببینه؟

-خندیدم و گفتم: چرا چند دقیقه و تا اخر امتحاناتم. من روزها درس می خونم و شبها رو شام در خدمت شوهر عزیزم هستم.

-خوشحال شد و گفت: راست میگی افسون؟

-البته.

-تو محشری دختر، من افتخار می کنم که تو رو دارم.

با بغض گفتم: خب منم دلم برای شوهرم تنگ میشه دیکه.

-اشکم رو پاک کرد و گفت: ممنونم. باور کن خیلی اروم شدم. همیشه با خودم فکر می کردم که اتفاقی نبوده که اسم تو رو گذاشتن افسون، تو واقعا ادم رو افسون خودت میکنی.

فشاری به دستش دادم و گفتم:

-برو دیگه. مواظب خودت باش. خیابانها لیزه سعی کن اروم رانندگی کنی باشه؟

-چشم خانمم.

دوباره یواش از پله ها رفت پایین و در رو بست.

فردا حدود ساعت ده صبح اومد باخنده گفتم:

-مثل اینکه قرار بود برای ناهار بیای.

-گفت: تازه خیلی جلوی خودم رو گرفتم و گرنه از هشت صبح اینجا بودم.

-خندیدم و گفتم: واقعا که از دست تو.

بعد هم با هم رفتیم بیرون.اون روز لباس بسیار شیکی پوشیده بود.موهایش رو هم خیلی زیبا اراسته بود .اون واقعا یک مرد ایده ال بود.اون روز باهم رفتیم واون منوبه یک رستوران بسیار شیک برد ویک ناهار خوب با هم خوردیم .سرمیز غذا همش منو نگاه میکرد.گفتم:

-این همه منو نگاه میکنی نمی تونم غذا بخورم.

-می خوام تلافی اون یک هفته رو دریارم.

من خندیدم .به شوخی گفتم:

-باید م بخندی،منم یکی رو تا این حد دیوونه کرده باشم بهش می خندیدم.

-مگه من ازار دارم کسی رو دیوونه کنم!

در جوابم فقط نگاهم کرد ومن هیچی نگفتم.همه وجودش لبریزازعشق من بودومن نمی دونم چرا از این همه خوشبختی می ترسیدم.بعد از صرف غذا گفتم:

-اگه یک مورد خوب برای افسانه پیدا بشه بنظرت ازدواج می کنه؟

-نمی دونم باید باهاش حرف بزنیم.

-اون باید از تنهایی دریاد تا راحت تر بتونه علی رو فراموش کنه.

-منم باتو موافقم .حالاکی هست؟

-یکی از کارمندان خودمونه.مسئول بخش مواد اولیه کارخونه.همشغلش خوبه وهم پسر خوب وموءدیه.

-پس تو تاییدش می کنی؟

-البته.اون چند ساله توی کارخونه پدر مشغوله ومن هر گز ،یک رفتار بد ازش ندیدم.

-می تونی امشب بیای خونه ما؟

-البته که میام .من برای خونه شما اومدن همیشه وقت دارم.

خندیدم وگفتم:پس با این حساب امروز درس ومشق خبری نیست.

-ناراحت نشو خانم دکتر .قول میدم یک روز به جایی برنخوره.حالاپاشو بریم خونه ما.

-مگه برنمی گردی کارخونه؟

-نه کوچولو می خوام از فرصت با تو بودن استفاده کنم .

-خندیدم وگفتم:ای بد جنس شیطان.

اون شب مانی به خونمون اومد وراجع به موضوع خواستگاری با پدر وافسانه صحبت کرد.ولی افسانه زیر بار نمی رفت.مانی کشیدش یک گوشه وباهاش کلی صحبت کرد.اون هم بظاهر قبول کردولی معلوم بود که از ته دلش ناراضیه.

فردا شب باز مانی اومد به خونمون وگفت:

-افسون امشب علی قرلره زنگ بزنه خونتون وبا افسانه صحبت کنه.من جریان رو بهش گفتم .اون هم گفت که کار خودمه وامشب زنگ میزنم وباهاش حرف میزنم بلکه قانعش کنم.

-بینم اون راجع به جریان خود کشی افسانه.....

-بله متاسفانه می دونه.

اخ‌رشب علی زنگ زد و چون همه ما از ماجرا با خبر بودیم، از اتاق اومدیم بیرون تا افسانه راحت‌تر بتونه صحبت کنه. وقتی که گوشی رو گذاشت دیدم کلی گریه کرده. چشماش قرمز بود. ولی هیچ کدوم از ما بروی خودمون نیاوردیم.

چند روز بعدمانی با خانواده شهاب تماس گرفت و قرار شد که آخر هفته بیان برای خواستگاری. اون شب شهاب همراه خانواده ش به خونمون اومدند و افسانه شیک و مرتب به استقبالشون رفت. بعد از اینکه دو خانواده با هم آشنا شدند. مادر شهاب اجازه خواست تا شهاب و افسانه چند دقیقه ای رو با هم تنها صحبت کنند. وقتی افسانه از اتاق اومد بیرون، احساس رضایت رو توی صورتش خوندیم. بعد هم هر دو خانواده با رضایت از یکدیگر از هم جدا شدند و قرار شد تا دو روز دیگه پدر شهاب برای گرفتن جواب نهایی با پدرم تماس بگیره. وقتی شهاب جواب مثبت رو از افسانه شنید، همراه خانواده ش دوباره آخر هفته اومدند و خوشبختانه درهمون جلسه همه قرار و مدارها گذاشته شد.

دو هفته بعد مراسم عقد با شکوهی برای ان دو برقرار شد و افسانه بعد از ناامیدی از طرف علی به عقد شهاب در آمد. در طول مدت نامزدیشون کم کم شهاب خودش رو تودل افسانه جا کرد. به طوری که یا شهاب خونه ما بود یا افسانه خونه اون‌ها. شهاب مردی موقر و متین بود و تک پسر خانواده، یکی دوبار هم همراه مانی چهار تایی بیرون رفتیم.

یک روز جمعه که با مانی برای ناهار بیرون رفته بودیم، به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-افسون من باید برم جایی، پاشو بریم تور و برسونم خونه.

-می شه پیرسم کجا؟ اقا مانی!

-نه لطفا نپرس، چون نمی تونم بگم.

-باناراحتی گفتم: مثل اینکه خود تو قرار گذاشتی که ما هیچ چیزی رو از هم پنهان نکنیم یادت رفته؟

-نه یادم نرفته، ولی این یک مورد فرق می کنه.

-هیچ فرقی نمی کنه و من ازت می خوام حقیقت رو بهم بگی.

-افسون خانم میشه به این مورد پیله نکنی.

بلند شدم و گفتم:

-باشه هر جور راحتی.

ورفتم به طرف ماشین. اومد نزدیکم و گفت:

-باور کن نمی خوام تور و ناراحت کنم، ولی بجون افسون چیز خاصی نیست

-باناراحتی گفتم: باشه مسئله ای نیست.

-در طول راه سعی کرد باهام حرف بزنه، ولی من اصلا جوابش رو ندادم. این برام سوال شده بود که اون هر روز ظهر

جمعه و راس یک ساعت خاصی کجا میره. دم در خونمون نگه داشت. من بدون حرف خواستم پیاده بشم که دستم رو

گرفت و گفت:

-هنوزم دلخوری؟

-نه فقط از این ناراحتم که هنوز هم با من روراست نیستی.

-افسون خواهش میکنم این حرف رو نزن.

-پس بهم بگو مانی خواهش می کنم.

-تو فرض کنم من هر هفته میرم عیادت یک مریض.

-باور کنم؟

-البته.

-باشه قبول.

-لطفا لبخند بزن تا من برم.

لبخند کمرنگی زدم واون هم از من جدا شد.در حالی که می دونستم در نگاه من می خونه که من حرفش رو باور نکردم.مانی اونقدر به من محبت کرد و حرفهای عاشقونه در گوشم زد که تونست من رو اسیر خودش کنه.کم کم احساس وابستگی شدیدی بهش می کردم .به طوری که اگه یک روز نمی دیدمش،روز دوم به سراغش می رفتم.وقتی هم که با هم بودیم ،اونقدر بلند می خندیدیم که صدای عمو ویا بابارو در می آوردیم .مخصوصا اگه مینا وافسانه هم با ما بودند.باورم نمی شد که عشق علی توی قلبم کمرنگ شده باشه.البته فراموش کردنش به نظر خودم امری محال بود ،چون جای خودش رو توی دلم گرفته بود وخیال بیرون آمدن هم نداشت.من این رو موقعی که یادش می افتادم واز حلقه اشکی که نا خود اگاه توی چشمم جمع میشد می فهمیدم.ولی با وجود مانی مثل آتش زیر خاکستر ،عشق علی پنهان میشد.من دلم نمی خواست با وجود این همه احساسات ناب ودست نخورده ای که مانی در نهایت صداقت نثار من می کرد،خدایی نکرده بخوام بهش خیانت کنم.اون بجز در مواقعی مه مار ضروری داشت،هر روز برای دیدن ویا بردن من به دانشگاه میومد،این در حالی بود که تلاشهای عمو برای بر گردوندن علی بی فایده موند ومن نگران تر از همیشه چشم به راه بر گشتش بودم،فقط به این دلیل که دلم نمی خواست توی غربت اونقدر بمونه تا پیوسه.درهر حال این جا بر اش خیلی بهتر بود.

یک شب که اونجا بودم زن عمو باهاش تماس گرفت ومصرانه ازش خواست هر چه زودتر بر اش دست بالا کنه .حتی بهش گفت که یک دختر خوب هم بر اش زیر سر گذاشته یا اگه دوست نداره،می تونه زن خارجی ش رو همراهش بیاره وهمین جا زندگی کنند.ولی باز هم اون قبول نکرد. عمو هم گفت: حالا که اون قبول نمیکنه برگرده ،پس شما هم برنامه هاتون رو روبراه کنید تا توی تعطیلات عید جشن عروسی تون روبرو گذار کنیم.

یک روز که همراه شهاب وافسانه به کوه رفته بودیم بعد از این که کلی برف بازی کردیم،متوجه شدم مانی دستش رو گذاشت روی سرش ونشست.گفتم:

-چی شد مانی؟

-نمی دونم،دوباره سرم گیج رفت.به نظرم مال هوای سنگین کوهستانه.

-اون روز همراه افسانه وشهاب اون رو به بیمارستان بردیم .وقتیکه فهمیدند سر گیجه ش سابقه داره ،گفتند باید آزمایش بده.بعد هم همون جا ازش آزمایش گرفتند.وقتیکه برگشتیم خونه من خیلی نگرانش بودم وسعی می کردم بهش رسیدگی کنم.زن عمو هم با ناراحتی گفت:

-پسر تودیکه داری عیال وار میشی،هنوز هم فکر خودت نیستی.مثل بچه ها اونقدر توی اون هوای سرد ورجه ورجه کردی که این جواری شدی.بعد هم رفت تا بر اش سوپ درست کنه.مانی گفت:

-بابا من که چیزیم نیست شما ها این همه شلوغش می کنید.بعد با شیطننت خندیدوگفت:

-اوخ جون ،حالا که تو منو اینجوری لوس میکنی منم سعی میکنم خودم روبه مریضی بزنم تا تو بیشتر پیشم بمونی.

در حالیکه در دلم غوغایی بپا بود، سعی کردم لبخند بزنم. چون می‌دونستم سر گیجه‌های مداوم یکی از علامت‌های بیماریهای خطرناک‌ه و این دلشوره م رو افزایش میدم.

دو روز بعد چون مانی کار داشت، من برای گرفتن جواب آزمایشش رفتم. بعد از گرفتن جواب، اون رو بردم به مطب استاد خودم تا از سلامتی‌ش اطمینان پیدا کنم.

وقتی که دکتر کیوانی جواب رو دید گفت:

-باید آزمایش هاش تکرار بشه.

-چرا دکتر؟

-مشکوکه .

-مشکوکه؟ به چی؟

-بینم شما عروسی کردید؟

-هنوز نه، چه طور مگه؟

-بهتره حالا دست نگه دارید.

-نمی‌فهمم دکتر؟

-البته هنوز درست نمیشه تشخیص صحیح رو داد، ولی فکر میکنم که اون به ایدز مبتلا باشه.

دیگه صداش رو نمی‌شنیدم. احساس کردم زیر پام خالی شد و یک دفعه نقش زمین شدم. وقتی که چشم باز کردم دیدم دکتر داره میزنه تو صورتم.

-خانم افشار.....چی شد؟

شروع کردم به گریه کردن.

-چرا گریه میکنی، من فقط گفتم مشکوکه.

-یعنی ممکنه

-باید دوباره آزمایشهای بیشتر و دقیقتری ازش به عمل بیاریم.

-اگه خدایی نکرده مبتلا باشه.....نه آقای دکتر، من نمی‌تونم باور کنم، اون پسر بدی نیست.

فعلا که چیزی معلوم نیست، باید اول مطمئن بشی بعد محاکمش کنی بنده خدا رو.

اشکم رو پاک کردم و بلند شدم گفت:

-صبر کن کمی بهتر بشی دخترم.

-نمی‌تونم دکتر، باید زودتر پیداش کنم تا بیاد و دوباره آزمایش بده. من نگرانشم.

-به خدا توکل کن دخترم. خودش کارها رو درست میکنه.

-اون سالها صبر کرده تا به من برسه، اونوقت حالا.....

-نگران نباش، حالا پاشو برو یک چیزی بخور و گرنه مجبورم برات سرم وصل کنم.

-بلند شدم و مثل دیوونه‌ها از اونجا خارج شدم. بعد هم با مانی تماس گرفتم و گفتم می‌خوام ببینمت.

-چیزی شده افسون؟

-فعلا نمی‌دونم، اگه میشه بیا.

وقتی که او مد و منو توی اون حال دید گفت:

-چرا اینقدر پریشونی؟

-باید آزمایشها تکرار بشه.

-واسه چی؟

-نمی دونم ،اونها گفتند.

نگاه دقیقی به من کردوگفت:

-افسون احساس می کنم تو یک چیزی رو از من پنهان می کنی.

-بهتره بریم تا آزمایشگاه تعطیل نشده.

وقتی که رسیدیم دوباره ازش آزمایش گرفتند.بخاطر خونی که ازش گرفتند،دوباره دچار سرگیجه شد وهمونجا مجبور شدند براش سرم وصل کنند.وقتی که بالا ی سرش دیدم یک کم بی حال شده ویک هاله قرمز دور چشمش جمع شده،گفتم:

-خوبی؟

-افسون من چیزیم شده؟

بغضم ترکید وگفتم:مانی من نمی خوام تورو از دست بدم.

-خدای من !چرا این حرف رو می زنی؟

-نمی دونم ،دلم شور میزنه.

-افسون من کنارتم تا اخر عمرم.

دستش رو بوسیدم وگفتم:

-الهی هزارساله بشی.

لبخند کمرنگی زد گفتم:

-بخونتون زنگ بزنم؟

-نه بابا چیزی نشده که بیخودی نگران میشن.

وقتی مرخص شد،اجازه ندادم برگردم سرکارش وبا هم رفتیم خونه شون.اخر شب هم منوبرگردوند خونمون. سه روز بعد زن عمو سیسمونی مینا رو آماده کرد ومن،زن عمو ومانی رفتیم خونه مینا.وقتی که مانی داشت کمد رو جابجا می کرد دوباره حالش بد شد.کشوندمش یک گوشه وگفتم:

-چی شدمانی ؟

-دوبارهمثل اون روز شدم.

مادر شوهر مینا کمی اب قند براش درست کرد،دادم بهش خورد.زن عمو گفت:

-افسون مانی چیزیش شده که این همه دچار سرگیجه می شه؟

نمی دونم زن عمو ؛ باید فردا جواب آزمایشش رو بگیریم.

-مگه آزمایش داده؟

-اره اون روز که توی کوه حالش بد شد.اونها ازش آزمایش گرفتند.وقتی جوابش رو دادند،گفتند باید آزمایششهاش تکرار بشه.

-منم فردا باشما میام.

-باشه من فردا صبح میام طرف خونه شما تا به اتفاق سه تایی بریم.

فردا صبح همراه مانی وزن عمو رفتیم بیمارستان، من از دلشوره زیاد حالت تهوع داشتم. وقتی که نوبت ما رسید، من و مانی رفتیم توی اتاق. دکتر گفت:

مثبت مبتلا هستید و باید یک سری دستورات و نکات بهداشتی رو رعایت کنید. HIV-متاسفانه شما به

مانی برگشت طرف من و منو نگاه کرد. من در حالی که بغضم گرفته بود سرم رو تکون دادم. مانی گفت:

-این امکان نداره دکتر، بخدا من هیچ خطایی مرتکب نشدم.

-چرا زود فکر منفی می کنی پسرم، ممکنه از راه های دیگه ای مثل تزریق خون الوده، دندانپزشکی و یا حتی ارایشگاه مبتلا شده باشی. ببینم تو تا حالا خون بهت تزریق شده؟

-حدودا هفت هشت سال پیش که به المان سفر کرده بودم، اونجا تصادف شدیدی کردم و همون راننده که گروه

خونیش به من می خورد؛ به من خون داد.

-درسته، این بیماری هم خیلی کهنه است و حالا داره خودش رو نشون میده. متاسفانه این بیماری سالها طول می کشه تا علائمش ظاهر بشه.

-البته من همیشه یک کم تب خفیف و سر گیجه داشتم. ولی فکر نمی کردم بخواد مربوط به یک همچین بیماری خطرناکی باشه. کاش زودتر از این اقدام کرده بودم.

-این بیماری خیلی اروم و بی سرو صدا سیستم دفاعی بدن رو از کار میاندازه و متاسفانه موقعی فرد متوجه میشه که دیگه کار از کار گذشته.

من گفتم:

-اقای دکتر ما برای ازدواج آزمایش دادیم چطور مشخص نشد.

-ممکنه آزمایشگاه اشتباه کرده باشه، متاسفانه از این جور موارد داشتیم.

باورم نمی شد دارم مانی رو هم از دست میدم. خدایا مگه من چقدر توان دارم. چند بار باید امتحان پس بدم. یکدفعه احساس ضعف، مانی وزن عمو ناراحت بالای سرم ایستاده بودند و سرم به دستم وصل بود.

وقتی که چشمم به مانی افتاد بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن. با خودم گفتم: اگه همون موقع که آزمایش دادیم مشخص می شد، من الان این همه به مانی وابسته نبودم و علی هم اونطور اواره غربت نمی شد، همونطور که گریه می کردم زن عمو گفت:

-نگران نباش دخترم. اونقدر پول خرجش می کنیم تا خوب بشه. تو کلت به خدا باشه، همه چی درست می شه.

مانی در حالی که از درون می گریست با ناراحتی به من نگاه می کرد و بازبان بی زبانی به من گفت که همه چی تموم شد. من باید ارزو هامو با خودم به گور ببرم.

اون روز سه تایی به خونه عمو رفتیم. منو مانی مثل عذارها به هم نگاه می کردیم. اون شب بعد از شام مانی منوبه خونمون رسوند.

وقتی که خانواده م از موضوع با اطلاع شدند، همه نگران و ناراحت شدند.

افسانه منوبل کرد و گفت:

-اول علی، بعد هم مانی. چه سرنوشتی دارن این دوتا.

ومن هم بغضم رو روی شونه های افسانه خالی کردم. بعد اون دیگه زندگی برام بی معنا شده بود. هر وقت تنها بودم گریه می کردم. برام خیلی سخت بود که باور کنم دارم مانی رو از دست میدم. این در حالی بود که مانی سعی می کرد منو کمتر ببینه. تعطیلات عید که قرار جشن ازدواج ما توش انجام بشه با همه کسالتش گذشت ومن احساس ناامیدی رو توی صورتش می خوندم. اون همه شوق و ذوقی که برای دیدن من داشت کم کم رنگ باخت. اون فکر می کرد که اگه با من روبرو بشه و یا در کنار من باشه ممکنه من هم مبتلا بشم. حتی دیگه برای بردنم به دانشگاه هم نمیومد. کم کم به اواخر بهار نزدیک میشدیم و موقع برگزاری امتحانات من بود. وقتی که دیدم مانی کمتر به دیدن من میاد، سعی میکردم هفتته ای یکی دو بار رو من برم بدیدنش و ساعات بیشتری رو در کنارش باشم.

حدود یک ماه بود که اون پا به خونه ما نداشتته بود. یک روز به طور سر بسته از مینا شنیدم که مانی دیگه نمی خواد جشن ازدواج رو بگیره. یک روز جمعه که می دونستم خونه است رفتم خونشون. وقتی که رسیدم خونه، زن عمو گفت که توی اتاقشه و خوابیده، گفتم:

-چرا دیگه خونمون نمیاد؟

-با خودش هم قهره، نه حرف میزنه، نه می خنده. فقط میره سر کار و میاد میره توی اتاقش. گفتم:

-می تونم برم توی اتاقش؟ -اره دخترم. مگه توبتوننی روحیه ش رو کمی عوض کنی.

بعد در حالی که بغض کرده بود گفت:

-این جواری اون خیلی زود از پا در میاد.

-عمو گفت: اخیه چرا با جوان مردم این کار رو می کنند. فقط به خاطر اینکه اون لحظه جونشو نجات بدن؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-با اجازه تون من میرم پیشش.

وقتی رفتم بالا، در اتاقش باز بود. اروم وارد شدم. روی تختش داراز کشیده بود و زل زده بود به عکس من. سه روز بود

که ندیده بودمش. کمی لاغرورنگ پریده شده بود. یک جوش کهیر مانند هم توی صورتش افتاده بود که فکر کنم

مربوط به اون بیماری لعنتی بود، که زیباییش رو هم تحت شعاع قرار داده بود. عکس زیبایی از من کنار تختش

بود. اون عکس رو یک روز توی حیاط خونه خودشون از من گرفته بود. توی اون عکس من موهامو ریخته بودم دورم

و داشتم می خندیدم. وقتی که صدای در رو شنید، بادیدن من لبش به لبخند باز شد، ولی زود خنده از روی لبش محو

شد. گفتم:

-سلام.

-چرا اومدی اینجا؟

-مانی این چه حرفیه؟ توبه من میگی چرا اومدم شوهرم رو ببینم. مثل اینکه قرار بود ماتوی همین روزها جشن

ازدواجمون رو بگیریم. اونوقت تو به من میگی چرا اومدم شوهرم رو ببینم؟

-دیگه عروسی در کار نیست.

-چی میگی مانی؟

بلند شد و روی تخت نشست سرش رو انداخت پایین و بغض کرد. رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم و گفتم:

-مانی تو رو خدا با من این جواری حرف نزن. من دلم می شکنه.

-افسون تو نباید خودت رو اسیر یک افتاب لب بوم کنی.

-با گریه گفتم: این حرف رو زن مانی. من راجع به این بیماری مفصل با استاد صحبت کردم. میگه ما می تونیم در کنار هم زندگی کنیم بدون اینکه هیچ اسیبی به من برسه. فقط باید یک سری دستورات اجرا کنیم، همین.

-این یک ریسکه افسون و من هیچ وقت این ریسک رو انجام نمیدم. من نمی خوام تو با این همه زیبایی قربانی من بشی. بهتره همدیگر رو فراموش کنیم.

-فراموش کنیم؟ حالا دیگه؟ حالا که این همه منو گرفتار عشق خودت کردی. یعنی باور کنم که تو می خوای منو فراموش کنی؟

شروع کرد به گریه کردن. من اولین بار بود که می دیدم داره گریه می کنه. دلم می خواست اون موقع جونمو فداش کنم. سرم رو روی شونه ش گذاشتم و هر دو در اغوش هم گریه کردیم. بعد گفتم:

-معذرت می خوام، من اومدم اینجا که تو رو اروم کنم اونوقت.....

-افسون تو که به من شک نداری؟

-چرا این فکر رو می کنی؟

--گفتم شاید.....

-دیگه این حرف رو زن. از نظر من تو مثل برگ گل پاک و معصومی.

دوبار بغض کرد گفت:

-افسون تو رو خدا برو منو فراموش کن.

-دیگه نمی خوام این حرف رو بشنوم، نکنه از ازدواج با من پشیمون شدی و دیگه منو دوست نداری؟

-افسون من جونمو برای تو میدم، خودت هم اینو می دونی. من بخاطر اینکه تو رویی نهایت دوست دارم این حرف رو بهت می زنم. می دونی که من چیزی به اخر عمرم باقی نمونده. تو باید بیای اینجا. من نمی خوام بلایی سرتویاد.

-مانی من تو رو دوست دارم این برات مهم نیست.

با اهنگی بغض الود گفت:

-همین برای من کافیه که خوشبخت بمیرم.

خداوندا کوهی از محبت بود و تشه محبت من. دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-توی این مدت که همسرم بودی هیچ وقت این کلمه رو بزبون نیاوردی. این اولین باره افسون. می دونم که تو هم منو دوست داری ولی باور کن شنیدن این جمله از زبان تو، داشت برام مثل رویا می شد.

-اگه در گفتنش کوتاهی کردم، منو ببخش. من فکر می کردم که تو همه اینها رو توی چشم می خونی و دیگه احتیاجی نیست که بزبون بیارم.

در حالی که اشکم سر ازیر بود دوباره گفتم:

-تقصیر توئه دیگه. اینقدر به من محبت کردی که منو اسیر خودت کردی. اونوقت حالا از من می خوای که تو رو ول کنم و برم. فکر می کنی افسون اینقدر بی وفاست؟

-افسون هیچ راهی نیست.

-مانی خواهش می کنم دیگه از این فکر های احمقانه نکن. پاشو برو یک کم اب بزن به صورتت تا سر حال بیای. می خوام با هم بریم بیرون و ناهار رو باهم بخوریم.

-افسون!

-تترس، امروز مهمون منی.

-نه افسون خواهش می کنم برو

-پاشو ببینم، مثل بچه ها قهر و ناز میکنه.

بعد دستش رو گرفتم و بلندش کردم. وقتی ایستاد. نگاهم رو دوختم به چشماش و دستاشو به لبهام نزدیک کردم و بوسیدم و گفتم:

-هیچ وقت بهم نگو اینجا نیا مانی، باشه، من بدون تو نمی توئم زندگی کنم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-خیلی دوست دارم افسون. بیشتر از اونی که بتونی فکرش رو بکنی.

در حالی که سعی می کردم بغضم رو فرو بدم با هم از در خارج شدیم. زن عمو وقتی دید همراه مانی از اتاق بیرون اومدم. منو بوسید و گفت:

-مثل مینا برام عزیزی افسون.

-با بغض گفتم: ممنونم زن عمو. اگه اجازه بدین ما بریم بیرون و ناهار روبا هم بخوریم. می خوام یک هوایی تازه کنه.

-باشه دخترم برین بلکه اینجوری یک کم سر حال بیاد.

-وقتی که مانی حاضر شد باهم رفتیم به یک رستوران نزدیک خونشون و یک غذای خوب با هم خوردیم. موقع خوردن گفت:

-بخاطر این جوش های صورتم زشت شدم نه؟

-تو برای من همیشه یک مرد جذاب و ایده الی.

-تو بهترینی افسون.

-خب آقای داماد، کی بریم سراغ کارتهای عروسی؟

-افسون خواهش می کنم اذیتم نکن، گفتم که عروسی در کار نیست من..... من از دکتر پرسیدم، گفت که خیلی دوام بیاری یکی دوماه. شاید هم کمتر. متأسفانه من دیر متوجه شدم والان در مراحل حاد این بیماری هستم. بیشتر سیستم دفاعی بدن من از کار افتاده. افسون تو باید منو فراموش کنی و بری سراغ زندگیت تو نباید فرصتهای خوبت رو از دست بدی.

-باگریه گفتم: مانی خیلی بی انصافی. فکر می کنی من می توئم بعد از تو باکس دیگه ای ازدواج کنم.

-با بغض گفت: باید بتونی افسون. این حق توئه.

شروع کرد به سرفه کردن. متوجه شدم تب هم داره. یکی دوتا قرص از جیبش درآورد و خورد و گفت: بلند شو بریم افسون. همه استخوانهای بدنم درد میکنه و گفتم:

-معذرت می خوام من این روز خوب رو خرابش کردم. شاید دیگه از این فرصتها پیش نیاد. چند روز بود که نتونسته بودم غذا بخورم. امروز به من خیلی خوش گذشت.

-می خوامی من هر روز پیام و ناهار روبا هم بخوریم؟

-نه بابا می دونم که تو هم موقع امتحاناته. بهتره فکر درسات باشی.

-برای من اول تو مهمی مانی.

-ممنونم خانمم، حالا پاشو بریم.

اون منو رسوند خونه وخودش هم برگشت.وقتی رسیدم خونه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم .نشستم روی مبل
وتا تونستم گریه کردم.مادرم کلی دلداریم داد.بعد گفت:

-افسون پس عروسی چی شد؟

-دیگه عروسی در کار نیست.

-یعنی چی؟

-اون دیگه نمی خواد ما عروسی کنیم.میگه نمی خوام توقربانی این چند روز باقی مانده از عمر من بشی.ولی مادر من
دوستش دارم ومی خوام باهاش زندگی کنم.

شروع کردم به گریه کردن.

-بین دخترم،اون درست میگه.اون هم تو رو دوست داره واین نهایت عشق وشعورش رو می رسونه.بینم خودش
گفت.....

-اره مامان متاسفانه اون چیزی به اخر عمرش باقی نمونده.

-تونباید این قدر خودت رو ناراحت کنی.تو همیشه دختر صبوری بودی.با سرنوشت نمیشه جنگید دخترم.

-اخره من باید تقاص چر رو پس بدم مامان؟

ودوباره شروع کردم بلند به گریه کردن.مادرم کمی نوازشم کردوگفت:

-پاشو برو یک کم اب بزن به صورتت.منم باید برم شام درست کنم.الان شهاب میاد اینجا .افسانه هم پا به پای من
گریه می کرد.گفتم:

-مامان عروسی افسانه چی شد؟

-اتفاقا چند روز پیش پدر شهاب راجع به این موضوع حرف می زد.اونها می خوان زودتر عروسیشون روبیرند.ولی

بابات گفت باید اول تکلیف افسون معلوم بشه.با وجودی که شرایط شما حالا فرق می کنه؛بازهم دلش نمی

خوادعروسی افسانه زودتر از تو برگزار بشه.

-بهتره به بابا بگی که ما دیگه عروسی نمی کنیم وبهتره هر چه زودتر عروسی اینها رو راه بندازه.

-می گم،ولی می دونم که قبول نمی کنه.البته خود شهاب هم بخاطر دوستی که با مانی داره،گمون نمی کنم این کار
رویکنه.

به افسانه گفتم:

-افسانه،تا می تونید از فرصتها تون استفاده کنید.ادم تا یک نعمتی رو داره قدرش رو نمی دونه.وقتی از دستش میده

تازه می فهمه چه بلایی سرش اومده.

افسانه دستم رو گرفت واشکم رو پاک کرد.من گفتم:

-خوشحالم که تواز زندگی راضی هستی.

-شهاب یک مرد خوب،مهربون واز نظر من فوق العاده است.البته به پای علی نمی رسه ،ولی می دونم که همه سعیش

رو میکنه که من خوشحال وراضی باشم.این برای من خیلی ارزش داره.باورم نمی شه بعد از علی بتونم عاشق مرد

دیگه ای بشم.

-حق باتوئه ادم مجبوره با شرایط خودش رو وفق بده. من هم فکر نمی کردم بعد از علی بتونم مرد دیگه ای رو

دوست داشته باشم .ولی مانی مثل خونی که کم کم به بدن تزریق می شه خودش رو توی دلم جاکرد.البته چند ماه

طول کشید تا تونستم قبولش کنم. چون واقعا نمی خواستمش. ولی اون با مهربونی و گذشت و بزرگ منشی خودش، منو عاشق خودش کرد. اونوقت حالا.....

- غصه نخور خواهر. حتما مصلحت خداونده، تو باید به خدا توکل کنی، همون که در اوج ناامیدی، سفارشش رو به من کردی. تو باید به فکر درساتم باشی. ببینم امتحانات شروع شده؟
-اره اولیش فرداست.

-اه..... چرا نشستنی، پاشو برو سراغ درست.

-پس لطفا یک لیوان آب بهم بده دارم خفه میشم.

از اون روز به بعد سعی می کردم بیشتر وقتم رو با مانی بگذرونم. امتحاناتم رو باهر جون کندن که بود گذروندم. مانی کم کم حالش بدتر شد و سرفه ها و سرگیجه هاش هم بیشتر. همه بدنش از اون جوش های تاول مانند زده بود، وقتی هم که اب زیر تاول ها از بین می رفت به صورت زخم سر جای خودش باقی میموند. کم کم لاغر تر و رنگ پریده تر می شد و هاله قرمزی دور چشماش هم قرمز تر.

علی هفته ای یکبار زنگ میزد و احوال مانی رو می پرسید. ولی من حتی یکبار هم باهاش حرف نزد. یکبار که خونه عمو بودم علی دوبار زنگ زد و با زن عمو و مانی صحبت کرد و گفت که سعی کنند مانی رو برای معالجه بفرستند المان بلکه مداوا بشه. ولی مانی گفت خودم از دکتر راجع به این مسئله پرسیدم، گفت که اگر در مراحل اولیه بود ممکن بود بتونند برات کاری کنند؛ ولی حالا دیگه توی هیچ کجای دنیا هیچ کاری برات نمی شه کرد.

روز بعد مانی حالش به هم خورد و من همراه عمو بردیمش بیمارستان. وقتی که دکتر وارد شد. شروع کرد به معاینه ش، عمو رفته بود دنبال پرونده مانی، من اونقدر ناراحت بودم و توی حال خودم بودم که اصلا توجهی به اطرافم نداشتم. یک دفعه دکتر گفت:

-نگفتم دنیا خیلی کوچیکه افسون خانم.

سرم رو بلند کردم دیدم ارمان بالای سر مانی ایستاده و داره معاینه ش می کنه. هم ناراحت شدم و هم خجالت کشیدم گفتم:

-حتما خیلی خوشحالی که اینطوری روی این تخت میبینش نه؟

-هیچ دکتری از وضعیت بد مریض خوشحال نمی شه. اون مرد خوییه و من براش متاسفم.
-وضعیتش چطوره دکتر.

-خیلی بد. گمون نکنم زیاد دوام بیاره.

گریه م گرفت و اون جعبه دستمال روبه طرفم گرفت، گفتم:

-متشکرم دکتر

-بخاطر اون روز متاسفم، دست خودم نبود خانم افشار.

-عیبی نداره فراموش کن.

-من توی اتاقم هستم اگر نیاز بود صدام کن.

-شنیدم ازدواج کردی؟

برگشت به طرفم و بایک حالتی گفت:

-اره ولی هیچ کس جای تو رو برام نمی گیره.

-میشه خواهش کنم دیگه راجع به این موضوع صحبت نکنی.

-من باید برم اگه کاری داشتی خبرم کن.

-ممنون دکتر .

-خدانگه دار.

برگشتم طرف مانی، مثل یک بچه بخواب رفته بود، دستم رو کشیدم روی سرش واز خدا خواستم تا اونو دوباره به من برگردونه.....

مانی کم کم خونه نشین شد و دیگه از خونه بیرمون نمی رفت. هرچند روزیکبار دکتر بالای سرش بود. ولی هیچ فایده

ای نداشت. فقط با مسکن درد های مفصلیش رو اروم می کردند. من هر روز صبح تا غروب پیشش بودم و غروب

خسته و ناامید بادی پر غصه به خونمون برمیگشتم و تا صبح با اشک به بخت سیاهم فکر می کردم. اوایل مرداد بود ماه

بود و من اون روز نتونستم از صبح برم خونه عمو، چون شب قبلش اصلا نخوابیده بودم، ولی عصر باز هم رفتم اونجا

. مانی جز برای کار ضروری، اونهم به کمک عمو از تخت پایین نمود. وقتی رسیدم خونشون، اروم در رو باز کردم

و رفتم تو اتاقش. تازه از خواب بیدار شده بود. تبش هم بالا گرفته بود. گفتم:

-مانی امروز حالت بدتر شده، پاشو بریم بیمارستان.

-نه دیگه لازم نیست فکر کنم دیگه چیزی نمونده.

-باگریه گفتم: مثل اینکه توخوشت میاد منو ازار بدی.

اروم بلند شد و نشست و گفت:

-افسون دیگه نمی خوام برم بیمارستان، باور کن اونقدر امپول بهم زدن بدنم سوراخ سوراخ شده. حالا بیا بشین می

خوام باهات حرف بزنم.

رفتم جلوتر و دولا شدم پیشونیش رو بوسیدم. دستم رو گرفت. گفتم:

-جانم بگو

-بی رمق گفت: تو باید منو ببخشی.

-چرا؟

-چون من زندگی تو رو خراب کردم.

-باز که داری منو ناراحت میکنی اقا مانی.

-نه باور کن راست میگم تو هم خیلی زیبایی هم خیلی مهربون. چند وقت دیگه هم دکتر میشی. من نباید از اول سراغ

تو میومدم. حالا از تو یک خواهش دارم.

بابغض گفتم:

-این حرفها چیه که میزنی مانی. من اگه همه دنیا رو هم می گشتم مردی به خوبی تونمی تونستم پیدا کنم. توهم

بهتره دیگه از این حرفها نرنی.

فشاری بدستم داد و گفت:

-ازت می خوام که بعد از من خودت رو اذیت نکنی و سعی کنی باکسی که لیاقت تو رو داره ازدواج کنی. باور کن

خوشبختی تو ارزوی من. چیزی که من نتونستم به تو بدم.

گریه م به هق هق تبدیل شد و گفتم:

-ماني تورو خدا ديگه از اين حرفها نزن .من به توقول مي دم بعداز تو هرگز ازدواج نكنم.پس تو هم بهتره ديگه اينجوري منو عذاب ندي.

-ولي من يك كاري كردم كه اگه بگم فكر نمي كنم تو هرگز بخاطرش منوببخشي.

-چي ميگي ماني؟

-من ميدونستم كه علي هم تورو مي خواست.

رنگ از رخسارم پريد.يعني اين همه وقت اينو ميدونسته وبروي خودش نمياورده.

-گوش كن ببين چي ميگم .لطفا تا حرف ميزنم.ساكت باش فقط گوش بده.

احساس كردم تعادل نداره .گفتم تكيه ت رو بده به متكا وكمكش كردم تا به عقب تكيه داد.بعد شروع كرد.

-چند روز قبل از اينكه از تو خواستگاري كنم .به طور اتفاقي يك برگ كاغذ رو توي اتاق علي پيدا كردم كه براي

تونوشته بود.كه باخواستگاري من از تو فكر كنم ديگه نتونست به دست تو برسونه.بعد از اون مطمئن شدم كه اون

هم تو رو مي خواد .ولي از علاقه تو نسبت به اون اطلاعي نداشتم .هميشه ودر اين مدت نزديك به يك سال يك

فكري مثل مورياته مغزم رو مي خورد,كه اون موقع كه براي دفعه اول من از تو خواستگاري كردم وتوگفتي كه بايد

فكر كنم بعد جواب بدم,نكنه تو هم علي رو مي خواستي .بعد ها هروقت مي ديدم كه تو راجع به علي سوال ميكني.يا

اون موقع كه علي به خارج از كشور رفت ومي ديدم تو ناراحتي ,با خودم فكر كردم نكنه بين شما عشقي وجود داشته

ومن باعث پاره شدن اين رشته بين شما دو تا شده باشم.اون روز كه براي اش اومده بوديد خنمون وديدم كه تو

وعلي روي پله ها نشستين وباهم حرف ميزنين,گفتم شايد داره راجع به خواستگاري واين چيزها باتو حرف

ميزنه.براي همين هم زود اقدام كردم.چون مينا از علاقه من نسبت به تو خبر داشت ,با پدرومادر صحبت

كرد.همون شب كه اين موضوع رو توي خونه مطرح كردم .علي رفت بيرون وتا نزديكياهي صبح نيومد خونه.البته

من دلم براش سوخت ولي نمي تونستم از توبگذرم.خودت كه مي دوني من چقدر تو رو دوست داشتم.بعضي وقتها

فكر مي كنم.من دارم تقاص دل شكسته علي رو پس ميدم.فقط مي خوام بدونم كه تو هم اونو مي خواستي يا نه؟

وقتي كه صحبتهاش تموم شد من به پهنای صورتم اشك ميریختم .گفتم:

-ماني جان خودت كه مي دوني من تورو خيلي دوست دارم وگفتن اين حرفها هم هيچ فايده اي نداره.

-ازت مي خوام اگه علي برگشت باهاش ازدواج كني ,چون هيچ كس بجز اون لياقت عشق تو رو نداره.

-ماني ميدوني داري با اين حرفها منو عذاب ميدی؟مثل اينكه از اين كار لذت مي بري.دوباره فشاري به دستم

دادوگفت:

-من دلم نمي خواد حتي يك اخم به صورت توببينم .اخه چطوري دلم مياد ناراحتت كنم.تو همه زندگي مني

افسون.من از زماني كه يادم مياد تو بامن بودي ومن تو رو دوست داشتم .بخدا من نمي خواستم بد جنسي كنم.فقط

گناهم اين بود كه تو رو خيلي دوست داشتم حتي بيشتر از جونم.

-ماني من متعلق به توام وهرگز بعد از تو ازدواج نمي كنم.

-اين حرف رو نزن.اگه مي خواي روح من درارامش باشه,بايد باكسي كه لياقت تورو داره ازدواج كني وخوشبخت

بشي.

سرم رو گذاشتم روي شونه ش گفت:

-افسون ممكنه توي اون دنيا ما دوباره به هم برسيم .اصلا اون چه جورجائيه؟

-مطمئن باش اونجا ازاینجا بهتره؟
 -راست میگی افسون؟
 -بابغض توی صورتش نگاه کردم و گفتم:اره عزیزم.
 -مردن ترس داره افسون؟من خیلی می ترسم.
 سرم رو به سینه ش چسبوندم و گفتم:
 -نه مردن اصلا ترس نداره .مثل یک خواب میمونه.
 وشروع کردم به گریه کردن دستش رو بی رمق آورد وموهامونوازش کرد.گفتم:
 -مانی توبهترین مرد دنیایی ،یک آقای به تمام معنا.
 لبخند کمرنگی زد .دستم رو کشیدم روی صورتش و گفتم :
 -خیلی دوست دارم مانی.
 -چقدر دلم می خواست با تو ازدواج کنم وازت بچه داشته باشم،یک دختر چشم ابی مثل خودت،زیبا ودوست داشتنتی،اسمش رو هم بذارم مونا.
 اشکم رو پاک کردم و گفتم:
 -خدا رو چه دیدی.شاید هم خوب شدی وباز هم به همه ی ارزوهات رسیدی.
 -نه افسون من می دونم افتاب صبح رو نمی بینم.
 بعد مستقیم به چشام نگاه کرد وگفت:
 -تونهایت ارزوی من بودی.وقتی که قبول کردی با من ازدواج کنی همه دنیا رو بهم هدیه کردی.خوشحالم که منو به
 ارزوم رسوندی وخوشحالم که روزهای اخر عمرم رو در کنار تو بودم.از تو هم ممنونم که وقتی فهمیدی من این
 بیماری رو دارم من رو تنها نگذاشتی بری.
 -بجای این حرفهای نا امید کننده بهتره کمی بخوابی.
 -برای خوابیدن فرصت زیاد دارم.می خوام بیدار باشم.فقط اگه می تونی امشب بمون اینجا می خوام وقتی که می میرم
 در اغوش تو باشم.
 دوباره گریه م گرفت اون سعی کرد منو اروم کنه .ولی با این حرفها بیشتر اتشم می زد.وقتی که از اتاق اومدم بیرون
 از بس گریه کرده بودم چشمام ورم کرده بود.زن عمو برایش سوپ درست کرده بود.خودم نشستم منارش وبا قاشق
 سعی کردم بهش بدم.فقطچند قاشق خورد.عمو وزن عمو ومادربزرگ اومدند توی اتاقش وتا اخر شب همه پیشش
 بودیم .عمو سعی می کرد حرفهای امیدوارکننده بهش بزنه.انگار تبش بالا رفته بود.دوباره کمی سرفه کرد.عمو
 درازش کرد روی تخت.با وجودی که هوا گرم بود احساس لرز می کرد،من پتو رو کشیدم روش عمو گفت:
 -مانی پاشو بریم بیمارستان ،ولی مانی قبول نکرد وگفت که می خوام امشب توی اتاق خودم باشم .بعد هم به مادرش
 گفت که می خوام امشب افسون توی اتاق من بخوابه .من با خجالت و بغض قبول کردم.
 اخر شب که تنها شدیم ،وقتی که خواستم بخوابم خیلی بی رمق گفتم:
 -افسون.....لامپ رو خاموش کن.
 -می خوام اگه حالت بد شد متوجه بشم.
 -مگه می خوام امشب بخوابی؟

-نه می خوام همه امشب رو تو برام حرف بزنی.

نمی دونم هدفش از این حرف چی بود. شاید خدای نکرده می خواست که من جون کندنش رو نیبم. چون بهم گفته بود افتاب صبح رو نمی بینم. با حالی پریشون بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم. اولین بار بود که می خواستم توی اتاقش بخوابم. با کمی خجالت که از دید اون هم پنهون نموند خوابیدم گفت:

-چقدر حسرت این شبها رو داشتم ولی حالا.....

-اگه تو بخوای من.....

-حرفش من زن افسون. فقط همین که قبول کردی امشب اینجا بمونی برام کلی ارزش داره.

سرش رو گذاشتم روی شونه م و صورتش رو نوازش کردم. زخمهای توی صورتش زیادت تر شده بود. گفتم:

-باید بریم بیمارستان مانی، تو حالت اصلا خوب نیست.

-افسون دیگه فایده ای نداره، من دیگه فرصتی ندارم.

با گریه گفتم: تو منو می ترسونی مانی.

-افسون بگذار این شب آخری رو با هم خوش باشیم. می خوام برام حرفهای قشنگ بزنی.

-مانی من زمانی که با تو عقد کردم، زیاد تمایلی به تو نداشتم. البته نه که تو رو دوست نداشتم. تو خودت می دونی مه من به همه افراد خانواده شما احترام خاصی می داشتم و همتون رو دوست داشتم. ولی تو کم کم خودت رو توی دلم جا کردی و انقدر به من محبت کردی که حالا نتونم از تو جدا بشم. یادت میاد اون روز توی خونتون بهم گفتی که من بدون تو می میرم. حالا من به تو می گم که مانی، من بدون تو می میرم.

-ولی مرگ حق تو نیست.

-حق تو هم نیست مانی.

-تو خیلی جوانی و تازه اول راهی، نباید به مرگ فکر کنی.

-ولی من بدون تو نمی خوام توی این دنیا باشم.....

-افسون توحق نداری به مرگ فکر کنی.

دوباره بغضم گرفت و گفتم:

-روزهای با تو بودن، بهترین روزهای عمرم بود. توبهترین چیز دنیا رو به من هدیه کردی و اون عشقت بود که با قلب پاک و نیت خالص به من دادی. تو مرد خوب، جذاب و مهربونی هستی و من از تو راضیم.

شروع کرد به سرفه کردن. گفتم: برات آب بیارم؟

-نه نمی خوام از کنارم بری. گفتم:

-من دوست دارم مانی و همیشه دوست خواهم داشت.

-منو بوسید و گفت: منم همینطور.

-گفتم دیگه بخواب.

-اره احساس خستگی می کنم. خوشحالم که تو امشب اینجا ای و من تنها نیستم. همیشه می ترسیدم که توی اتاقم تنها بمیرم.

در حالی که احساس می کردم خیلی بی حال شده، به خودم فشردم. زیر لب یک چیزهای می گفت. انگار داشت دعا می خوند و با خدا حرف می زد. صدای یارب یاربش رو می شنیدم.

حدود ده دقیقه ای به همون حال باقی بود. احساس کردم دیگه صداش نمیداد. اروم صداش کردم، ولی دیگه دیر شده بود. اون اروم وبا لبخند فرشته مرگ رو لیبیک گفته بود. نور مهتاب از پنجره به صورتش می تابید، سرش رو دوباره گرفتم توی بغلم و گریه کردم. بعد بلند شدم و چراغ رو روشن کردم دوباره صداش زدم. ولی جوابی نشنیدم. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

-مانی.....مانی.....نه.....نه.....ه.....خدایا.....مانی.....

با صدای من عمو وزن عمو سراسیمه اومدند. زن عمو زد توی سر خودش و شروع کرد بلند گریه کردن. عمو سر مانی رو توی بغلش گرفت و در حالی که نوازشش می کرد، زیر لب یک چیزهایی می گفت و گریه می کرد. زن عمو روی دستهای من از حال رفت. کشوندمش یک گوشه و سعی کردم بهوشش بیارم، ولی نشد. زنگ زدم خونمون، ولی نگفتم چی اتفاقی افتاده. فقط از بابا خواستم تا هر چه زودتر خودش رو اونجا برسونه. در کمتر از نیم ساعت بابا و مامان و افسانه هم به اونجا امدند.

اون شب مرگ برای همیشه عشقم رو با خودش بردوتنها از اون جوان رعنا و زیبا، یک جسم نحیف و رنگ پریده و بی جان باقی گذاشت. اون شب سخت ترین شب عمرم بود. نمی تونستم باورم کنم مردی که می رفت سکاندار قلبم باشه و برای همیشه به دیار باقی شتافته و منو با یک دنیا غصه و یک عشق ناکام بجای گذاشته.

فردای اونشب چند تا نزدیکهای فامیل به اونجا اومدند. مینا اونقدر گریه کرد که حالش بهم خورد و شوهرش مجبور شد اون رو به درمانگاه ببره. نوزاد یکی دو ماهش هم، این وسط دست به دست می شد. مینا به تازگی صاحب یک دختر شده بود که شباهت زیادی به علی داشت. مادر بزرگ از همه ما بدتر بود. ولی بخاطر ناراحتی قلبی که داشت، عمه مجبور شد اونو به خونه دختر عمه بفرسته تا کمتر گریه و شیون کنه.

فردای انشب جسد مانی منو به پزشکی قانونی منتقل کردند تا جواز دفنش رو صادر و به گورستان سپرده بشه. شب وقتی که تاریکی همه جا رو فرا گرفت به یاد شب گذشته که مانی در کنارم بود به اتاقش رفتم و سرمو روی تختش گذاشتم و تا تونستم گریه کردم. مینا و افسانه اومدند و بزور منو از اونجا دور کردند.

فردای ان روز قامت رعنا ی مانی به خاک سرد گور سپرده شد.....

خدایا چه اسوده خوابیده بود. فارغ از ان همه درد و رنج، انگار سفرش به دیار باقی سفری دلچسب و بیاد ماندنی بود که با اون لبخند کمرنگی که همیشه روی لبش بود به استقبال مرگ رفت و برای همیشه منو داغدار خودش باقی گذاشت. من سرخاکش اونقدر گریه و بی تابي کردم که از هوش رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی که چشمم روباز کردم، چیزی رو که جلوی چشمم می دیدم باور نداشتم. علی دولا شده بود روی صورتم و صدام میزد. چشمهایش از بس گریه کرده بود قرمز و متورم شده بود.

-افسون.....افسون

چشمم رو باز کردم و بادیدنش دوباره بغضم گرفت، گفتم:

-علی.....مانی!

سعی کردم از جام بلند بشم که دست گذاشت روی شونم و مانعم شد.

-صبر کن افسون، نمی خواد بلند شی.

-من باید برم مانی منتظر منه، اون تنهاست.....اون میترسه.....من باید برم پیشش.....خودش گفت که می ترسه.....علی تو رو خدا بذار من برم، اون خیلی تنهاست.....

-افسون خواهش میکنم .تونمی تونی بلند شی،بذار سرمت تموم بشه.

شروع کردم به گریه کردن.دستش رو اروم کشید روی سرم وبابغض گفت:

-اروم باش افسون ،می دونم که برات سخته،ولی باید تحمل کنی.

-من نمی تونم تحمل کنم.

-باید تحمل کنی میفهمی؟

-نه نمی فهمم،من بعد از اون نمی خوام زنده باشم.

-این چه حرفیه افسون ،مگه دیوونه شدی؟

-یه روز بخاطر اینکه منو به زور بهش دادند می خواستم بمیرم ،ولی حالا بخاطر اینکه ازم گرفتنش می خوام بمیرم.

دوباره شروع کردم به گریه کردن وانقدر بی تابي کردم که دوباره مجبور شدند بهم ارامبخش تزریق کنند.وقتی که

چشم باز کردم،علی ،مینا وافسانه بالای سرم بودند.

تاشب هفت ،خونه عمو موندم.بیشتر وقتم رو توی اتاق مانی بودم.در طول شبانه روز بیشتر از یک وعده اون هم بزور

مادر و مینا غذا نمی خوردم.علی پروانه وار به دور من می گشت ومرتب مواظبم بود.انگار می ترسید بلایی سرخودم

بیارم.من بدون اینکه با کسی حرفی بزنم ،یا به زور دارو خواب بودم ویا گریه می کردم.زمانی که از دستش دادم

.تازه فهمیدم چقدر بهش وابسته بودم وبدون اون نمی تونم زندگی کنم.علی باور نمی کرد من برای مانی این همه بی

تابی کنم.این رو توی صورتش می خوندم.

صبح روز هفتم.مینا من رو صدا کرد وگفت که یک لحظه بیا توی حیاط.

رفتم دیدم حدود شش هفت تا زن ودو تا مرد وچهار پنچ تا بچه توی حیاط ایستاده اند.رو کردم به زن عمو گفتم:

-زن عمو،اینها کین؟

با گریه گفت:بهتره ازخودشون بپرسی.

-یکی از اون زنها گفت:ما خانواده های کم درامد وبی بضاعتیم.اقای افشار هفته ای یک بار به ما سر میزد .دیدیم الان

یک ماهی هست که هیچ خبری ازش نیست پراسان پراسان خونه ش رو پیدا کردیم ولی متاسفانه دیدیم

که.....بغضش گرفت وشروع کرد به گریه کردن.یکی از مردهاگفت:

-همه ما طرفهای پایین شهر زندگی می کنیم .اقای افشار دوتا خونه بزرگ قدیمی برای ما گرفته وما اونجا زندگی می

کنیم.برای چند تا از ما هم کار جور کرده. در حقیقت اون یک جوری مثل پدر همه ماست.ما خیلی متاسفیم که این

اتفاق براش افتاده.اون مرد خیلی خوب وبزرگی بود.یک اقای به تمام معنا.....وبغض کرد.

همه داشتیم گریه می کردیم .خدایا کی بود این مرد که من هرگز نتونستم بشناسمش .پس اون هر روز جمعه می

رفت سراغ اینها وهرگز نخواست ما بفهمیم.

یکی از بچه ها که فکر کنم پنج شش سال بیشتر نداشت گفت:

-عموبه من قول داد که هفته بعد برام ماشین بیاره تا باهاش بازی کنم.اخه من همیشه دوست داشتم یک ماشین

داشته باشم،مامانم می گفت اون بد قول نیست درسته؟

علی نشست کناش واروم بغلش کردودر حالی که همراهش گریه می کرد گفت:

-حق با مادرته،اون بد قول نیست عزیزم.من بهت قول میدم ،فردا صبح که بیدار شدی .ماشینت بالای سرت باشه.

علی رو بغل کرد و گفت

—راست میگی عمو؟

—قول میدم.

اون روز همه اونها رو برای ناهار دعوت کردیم. بعد هم علی بهشون اطمینان داد که نخواهد گذاشت که سختی بکشند و همه رو دوباره سرپرستی خواهد کرد. من هم کلی ازش تشکر کردم. بعد از مراسم شب هفت، به خونمون برگشتم، ناامید، افسرده و بیمار گونه. و سه روز بود که به خونمون برگشته بودم و اصلا حال خوشی نداشتم. توی این مدت فقط یک وعده غذا خورده بودم. ضعف شدیدی بدنم رو گرفته بود. پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و بیرون رونگاهی کردم. پرنده خیالم به هوای دیدنش پر میکشید. کم کم بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن. همطور که داشتم بیرون رو نگاه می کردم یک دفعه یاد اون شب افتادم که زیر برف ایستاده بود و با من حرف میزد. با خودم زمزمه کردم:

پشت پنجره ایستاده ام و به تازیانه باد بر تن سبز درختان نگاه می کنم. به

رهگذران در حال عبور، به آنها که نمی دانند شاید پشت هر پنجره ای

کسی با هزاران غصه ایستاده و به آنها نگاه می کند.

به یکسال پیش که از دستش فرار می کردم تا نگاهم در نگاهش گره نخوره

ولی امروز که باز گردش ایام. لباس سبز درختان را از تن آنها بیرون کرده

و به فصل عاشقان نزدیک می شویم. در حسرت دیدار دوباره اش

چون شمع می سوزم و اب می شوم و آتش این حسرت، همه وجودم را دربر گرفته

است. می دانم باید تنبیه شوم. باید تقاص پس بدهم، تقاص خیلی چیزها را.

تقاص دل شکسته مردی که از پذیرفتنش سر باز می زدم.....نه

خدایا دیگر تحمل این سوختن را ندارم. دیگر از من چیزی باقی نمانده. نه

این انصاف نیست که مرا بر این خاک بگذارد و خود به معشوق واقعی پیوندد.

خدایا از تو می خواهم که مرا هم با خودببری و به او پیوندی، زیرا این خواسته

او نیز بود.

سینه تنگ منو بار غم او هیئات

مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بدون اینکه متوجه باشم داشتم بلند گریه می کردم. نمی توانستم مصیبت نبودش رو تحمل کنم. احساس کردم کسی

پشت سرم ایستاده. برگشتم به طرف در، خدایا مانی ایستاده بود جلوی در و منو نگاه می کرد. با دیدنش احساس

کردم زیر پام داره خالی می شه.

گفتم: مانی خودتی !

و خواستم به طرفش برم که متأسفانه نقش زمین شدم و در همون حال سرم به لبه پنجره خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی که چشم باز کردم، توی بیمارستان بودم، پدر، مادر، افسانه و علی بالای سرم بودند. علی عصبی و نگران به من

چشم دوخته بود. مادرم دستم رو گرفت و در حالی که گریه میکرد گفت:

-با خودت چکار کردی دختر؟

-بابا گفت: بهتری؟

-با اشاره چشم گفتم:اره.

افسانه هم اشکش رو پاک کردو گفت:

-خداریو شکر که بهتر شدی افسون.

-علی باناراحتی گفت:من نمی دونم باید به تو چی بگم افسون این طوری می خوای روح اون در ارامش باشه.

-گفتم: تو کی اومدی؟

-کنار پنجره ایستاده بودی. من اومدم بالا دیدم در اتاقت بازه، چند ضربه به در زدم، ولی اونقدر فکرت مشغول بود که متوجه نشدی.

چند لحظه صبر کردم، یک دفعه تو بر گشتی طرفم و منو صدازدی مانی. قبل از اینکه بتونم بگیرم نقش زمین شدی واز هوش رفتی و متاسفانه سرت شکست.

دستم رو بردم به طرف سرم، دیدم سرم باند پیچی شده. پس اون که کنار در ایستاده بود مانی نبود، علی بود که من بخاطر شباهتش و بخاطر اینکه اون موقع توی فکر مانی بودم، با هم اشتباهشون گرفته بودم. در حالی که دوباره بغض گرفته بود، پتو رو کشیدم روی صورتم. علی دوباره پتو رو کنار زد و گفت:

-میشه خواهش کنم بس کنی؟ لااقل بگذار کمی حالت بهتر بشه بعد شروع کن، شدی اندازه یک بچه پنج ساله از بس که غذا نخوردی.

-مادرم گفت: از روزی که از خونه شما اومده بجز یک وعده، لب به غذا نزده. دیگه نمی دونم چکارش کنم علی اقا. واروم شروع کرد به گریه کردن. بابا به ارامش دعوتش کرد و ازش خواست که روی صندلی بشینه. پرستار وارد شد و در حال کشیدن سرم از دستم گفت:

-می تونید ببریدش خونه، به شرطی که یک کم تقویتش کنید، خیلی ضعیف شده. بعد دولا شد دم گوشم و گفت:

-حیف نیست شوهر به این خوبی رو اذیتش می کنی. بیچاره داشت غالب تهی می کرد.

برگشتم طرف علی با لبخند کمرنگی به من فهموند که متوجه حرفهای پرستار شده. پرستار درحالی که از در خارج میشد، گفت:

-یادتون نره غذای خوب، استراحت بدون استرس و گریه. وگرنه دوباره مجبور میشید بیاریدش اینجا. اینطور که من فهمیدم دکتر می گفت داره به افسردگی دچار میشه. پس بهتره بیشتر مواظبش باشید.

مادرم و افسانه کمکم کردند و لباسم رو مرتب کردند، بعد هم به خونه برگشتیم. من حتی دلم نمی خواست یک کلمه حرف بزنم. انگار با دنیای اطرافم بیگانه بودم. اون شب علی تا آخر شب موند خونمون و بعد از اینکه از بهبودی نسبی من اطمینان پیدا کرد اونجا رو با دلی به مراتب پر غصه تر ترک کرد. من حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزد.

دو سه دفعه دیگه هم باز علی به خونمون اومد. ولی من اصلا توجهی بهش نکردم. انگار توی دنیای دیگه ای بودم. فقط توی اتاقم کز می کردم و با عکس مانی حرف می زدم. دکتر درست تشخیص داده بود، من داشتم به افسردگی دچار می شدم و خودم اینو بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم. در طول این مدت که علی برگشته بود انگار نتونسته بود با افسانه حرف بزنه. دفعه آخری که علی اومد به خونمون وقتی که با افسانه روروش شد گفت:

-خوبی دختر عمو؟

-خیلی ممنون علی اقا

-بهت تبریک میگم.

افسانه با صورتی قرمز از خجالت نگاهی بهش کرد و گفت:

-ممنون.

-ارزو می کنم خوشبخت بشی. شوهرت مرد خوبییه افسانه، من سالهاست اونو می شناسم.

بعد سرش رو انداخت پایین و با یک حالت بغض الود گفت:

-باور کن خوشبختی تو وافسون ارزوی منه.

-پسر عمو، کار خوبی کردی که برگشتی. باوجود شما من احساس می کنم که یک برادر و یک پشتیبان دارم.

نگاه مهربونی بهش کرد و گفت:

-ممنونم دختر عمو.

-بفرما بشین تا برات چای بیارم.

-نه دیگه دارم میرم. خدانگهدار.

عروسی افسانه به بعد موکول شد. من دیگه به خونه عمو نرفتم. اصلا طاقت دیدن جای خالی مانی رو نداشتم. ولی عمو وزن عمودوسه بار اومدند و به من سر زدند. تا شب چهل مانی من از خونه بیرون نرفتم. یک روز قبل از شب چهلش، عصری علی اومد خونمون و از مادرم اجازه گرفت تا من و بیره بیرون تا یک هوایی تازه کنم. البته من قبول نکردم، ولی افسانه منو بزور راهی کرد. وقتی که سوار شدیم نگاهی به من کرد و هیچ نگفت. من سر تا پا مشکی پوشیده بودم. البته خودش هم پیراهن مشکی تنش بود. ولی با کت شلوار شیک و جذاب مثل همیشه پشت فرمون نشست. در بین راه سکوت کرد. ولی جلوی یک پارک ننگه داشت و گفت:

-پیاده شو.

-حوصله ش رو ندارم علی، لطفا منو برگردون.

با عصبانیت گفت:

-کجا برت گردونم؟ به اون قفسی که برای خودت ساختی؟ به اون زندانی که خودت رو توش حبس کردی؟ تونباید این همه به خودت عذاب بدی.

-علی اون شوهر من بود می فهمی؟ اون با همربونی تونست منو اسیر خودش کنه. باورت میشه، منی که می خواستم بخاطر ازدواج با اون خودم رو بکشم. بعضی وقتها فکر می کنم که تقاص دل شکسته تو رو من باید پس بدم. دوباره شروع کردم به گریه کردن.

-این چه حرفیه اخه افسون؟

-اون یک مرد کامل و بزرگ بود.

-می دونم افسون، می دونم. توفکر میکنی اگه غیر از این بود من تو رو دست اون می سپردم. می دونستم که اون

لیاقت عشق تو رو داره. ولی حالاچی؟

-دیگه ولی نداره علی. من نمی تونم فراموشش کنم. تازه خود تو هم که زن وزندگی داری، دیگه به من چکار داری؟

-یعنی چه؟

-تو که ازدواج کردی.

-کی گفته؟

-مینا گفت که علی بخاطر اینکه بتونه اقامت بگیره مجبور شده با یکی از دختر های اونجا ازدواج کنه.

-اون یک دروغ بزرگ بیشتر نبود.

-یعنی چه؟

-مخصوصا به مینا این جوری گفتم بگه، تا تو و افسانه منو فراموش کنید و به زندگیتون برسید...مخصوصا تو.البته مینا

نمی دونست که من دارم دروغ میگم.

-می باور کنم.

-مجبوری چون واقعیت داره.

-چرا بر گشتی علی؟

-یعنی تو نمی دونی؟

-نه، نمی خوامم بونم.

-یعنی دیگه من برات مهم نیستم؟

سعی کردم از خودم ناامیدش کنم. بخاطر همین سرم رو انداختم پایین و با شرم گفتم:

-عشق تو همیشه گوشه قلبم محفوظه، ولی هر گز نمی تونم باهات ازدواج کنم .

-نمی فهمم؟

-من نمی تونم به مانی خیانت کنم.

-من که نمی گم حالا چند ماه دیگه یا یک سال دیگه.

-متاسم علی، ولی من به مانی قول دادم تا اخر عمرم ازدواج نکنم.

-تو حق نداری این کار رو با من بکنی.

در حالی که اشکم سرازیر بود گفتم:

-چاره ای ندارم علی .

با ناراحتی سرش رو گذاشت روی فرمون. گفتم:

-لطفا منو بر گردون خونه.

-نه بهتره حالا که تا اینجا اومدی پیاده شی تا یک دور بزنیم .تو باید یک هوا یی تازه کنی.

-فردا شب چهل مانیه، من فردا صبح برای کمک به مادرت میام خونتون.

-فردا خودم میام دنبالت.

بعد هم پیاده شد و در سمت منو باز کرد و وارد کرد تا پیاده بشم بعد هم شروع کردیم به پیاده روی. اون فضا روش

تاثیر گذاشته بود چون دستش رو آورد تا دستم رو بگیره. من اجازه ندادم و گفتم:

-علی خواهش می کنم.

با ناراحتی نگاهم کرد و هیچ نگفت.

بیشتر از یک ساعت اونجا بودیم، بعد هم منو به قول خودش به قسم برگردوند. فردا ان روز تازه از خواب بیدار

شده بودم که زنگ خونه رو زدند و علی شیک و مرتب اومد دنبالم و من علیرغم میل باطنی همراهش شدم . اون روز

رفتم توی اتاق مانی و در رو بستم و خیلی گریه کردم . همه جای اون خونه یاد اور اون بود . دو سه دفعه که توی اتاقش باهم تنها بودیم منو بغل کرده و از عطر تنش منو سیراب کرده بود حالا برام خیلی سخت بود که باور کنم اون دیگه تو این دنیا نیست و من هرگز گرمی دست های عاشقش رو احساس نخواهم کرد.

علی در رو باز کرد و اومد تو و گفت:

-افسون بسه دیگه پاشو .

-برو تنهام بزار علی.

-افسون خواهش می کنم . این جوری خودت رو هلاک می کنی .

- به جهنم جون من بدون اون چه ارزشی داره .

- تو رو خدا این قدر خود خواه نباش افسون به من هم فکر کن. وقتی تو رو انجوری میبینم قلبم به درد می یاد .

دیگه هیچی نگفتم می دونستم براش سخته که در حضور اون من برای مرد دیگه ای بی قراری کنم. سرم رو

برگردوندم به طرفش و گفتم :

-باشه سعی می کنم دیگه گریه نکنم .

احساس رضایت رو توی صورتش خندم و گفتم :

-فقط اگه ممکنه منو تنها بزار .

-باشه ولی دیدی که دکتر چی گفت ، میدونی که گریه ی زیاد برات خوب نیست .

اون رفت ولی من سعی کردم اروم گریه کنم تا اون متوجه نشه ، دست خودم نبود ، نمی تونستم این مصیبت رو هضم کنم .

@@@@

کم کم به شروع دانشگاه نزدیک می شدیم و من هیچ تمایلی برای ادامه تحصیل نداشتم . یک هفته از شروع کلاس ها گذشته بود که باز هم علی به خونمون اومد . انگار مادرم بهش گفته بود که من نمیرم دانشگاه . شاید فکر می کرد

فقط اون می تونه حریف یکدندکیهای من بشه . اون روز صبح حدود ساعت هشت صبح اومد اونجا. باد پاییزی می

وزید و زمین با نم نم بارون تن تشنه اش را سیراب می کرد. وقتی که وارد شد شهاب هم اونجا بود . انگار افسانه در

حضور علی خجالت می کشید با شهاب حرف بزنه. اما علی با برخورد خوبی که با شهاب کرد به افسانه فهموند که

نباید خودش رو معذب کنه . حتی کمی هم سر به سر شهاب گذاشت. بهد هم با کمی شیطنت دم گوش افسانه گفت:

-افسانه شوهرت واقعا مرد با شخصیتی، بهت تبریک میگم ،سعی کم هواش رو داشته باشی .

افسانه لبخند به لب به طرف اشپزخانه رفت. من که بالای پله ها ایستاده بودم .دوباره به اتاقم برگشتم . اصلا حوصله

جمع رو نداشتم. علی بعد از خوردن چایی ، به اتاقم اومد و گفت :

-باز که بست نشستی توی اتاق؟

- انتظار داشتی چکار کنم ؟

- مثل اینکه یک هفته از شروع کلاس ها گذشته و تو هنوز به دانشگاه نرفتی.

- دیگه برام مهم نیست.

- افسون این چه حرفیه ، به این زودی جا زدی ، مگه تو نگفتی که می خوام درس بخونم تا تو بهم افتخار کنی.

- نمی تونم برم دانشگاه علی . امید وارم نراحت نشی ولی دیگه انگیزه اش رو ندارم .

-حتی اگه این خواست مانی باشه.

-چه ربطی داره ؟

-یادمه وقتی که تو ، توی دانشگاه قبول شدی مانی خیلی خوش حال بود . می گفت واقعا به افسون میاد که بهش بگن خانم دکتر . حالا تو هم اگه می خوای اون بهت افتخار کنه ، بهتره که درست رو بخونی .

-تو که نمی خوای با این حرفها.....

-باور کن راست میگم .حالا میل خودته.

-باشه سعی خودم رو میکنم فردا برم.

-فردا نه ،همین الان آماده می شی تا خودم برسونمت دانشگاه.

-ولی من.....

-دیگه ولی نداره افسون ،زود آماده شو.

بعدنگاه دقیقتری به من کرد وگفت:

-تو باید زور بالای سرت باشه.اگه به حال خودت رها ت کنم تارک دنیا میشی.یاا...زود لباس بپوش و بیا پایین،منتظر تم.

خیلی جدی از اتاق خارج شد.البته من دلم نمی خواست زیاد بهش نزدیک بشم،ولی نمی دونم چرا از این کارش خوشم اومد،چون احساس می کردم کسی هست که در مواقع ضروری بهش تکیه کنم.

بلند شدم ولباس پوشیدم ویه طبقه پایین رفتم.احساس خوشحالی رو توی صورت همه ،مخصوصا مادرم خوندم.با همه خداحافظی کردم واز در خارج شدم.وقتی که سوار ماشین علی شدم،در رو بستم برگشتم طرفش،دیدم خیلی دقیق داره منو نگاه میکنه.وقتی نگام تونگاهش گره خورد،دلم هوری ریخت پایین.احساس پیروزی رو توی صورتش خوندم.در پاسخ نگاهم لبخند قشنگی زدوهیچ نگفت وماشین رو روشن کرد وبه راه افتاد.وقتی که رسیدیم اونجا،من خداحافظی کردم ورفتم برای انتخاب واحدهام،ولی چون اون روز کلاس نداشتیم من زود برگشتم برم به طرف خونه که دیدم اونجا ایستاده.وقتی منو دید از ماشین پیاده شدومن اجبارا دوباره سوار ماشینش شدم.گفتم:

-مگه می دونستی کلاس ندارم؟

-نگاهم کردوبالبخند گفت :نه فقط حدس زدم.

دوباره به راه افتاد بعد همجلوی یک ایمیوه فروشی نگه داشت ودوتا ایمیوه خریدومن کمی با خجالت از دستش گرفتم وبعد ازتشکر باهم شروع کردیم به خوردن.من حتی الامکان سعی می کردم از نگاه کردن بهش پرهیز کنم.ولی اون.....

کم کم سرم رو بادرس خوندن گرم کردم واین باعث می شد که کمتر به مانی فکر کنم وگریه کنم.اما هر شب جمعه سر خاکش می رفتم وعقد همامو خالی می کردم.بیشتر از سه ماه از مرگ مانی می گذشت،که به فاصله یک قبر مونده به قبر مانی ،یک زن جوان رو آوردندوخاکش کردند.اون روز که اون رو برای خاکسپاری آوردند ،جون پنج شنبه بود من هم اونجا بودم.شوهر اون زن که یک مرد جوان وقdblند بود،سر خاکش خیلی بی تابی می کردواین باعث توجه همه شرکت کننده ها شده بودوتا سه چهار بار که من شبهای جمعه میرفتم سر خاک مانی ،اون هم میومدمو مثل مادر

بچه مرده، بالای قبر همسرش اشک می ریخت. بعد از یک ماه که از مرگ اون زن می گذشت یک روز که باز اون مرد سرمزار همسرش اومده بود دیدم یک بچه که حدودا یکسال داشت رو همراه خودش آورده بود. نتم ساعتی که اونجا بودند وقتی که اون مرد توی حال و هوای خودش بود اون بچه خیلی یواش اومد به طرف من. البته مثل اینکه تازه راه افتاده بود چون بسختی راه میرفت. وقتی که اومد کنارم خیلی یواش توی دامنم نشست و سرش رو گذاشت روی شونه من. من در برگرفتمش و اروم شروع کردم بازی کردن باهاش، احساس کردم خسته شده، روی دستم درازش کردم، یواش چشمش رو بست و خوابید. چند لحظه بعد دیدم اون اقا کنارم ایستاده، گفت:

-ببخشید که دخترم مزاحمتون شد، باور کنید من اصلا متوجه نشدم.

-اشکالی نداره فقط اگه ممکنه اروم بلندش کنید که بیدار نشه. تازه خوابش برده.

-ازتون ممنونم، ولی خیلی تعجب می کنم، اون از وقتی مادرش فوت کرده بغل هیچ کس نرفته. انگار یک جورایی لجبازی می کنه. ولی.....

دیگه چیزی نگفت و بچه رو بغل کرد و کلی تشکر کرد و رفت. دفعه بعد که اومد همراهش نبود. فقط از دور سلامی کرد و بعد مثل من رفت توی حال خودش.

علی وقتی که دید من زیاد توجهی بهش نمی کنم سعی کرد زیاد به خونمون نیاد. انگار به خودش قبولونده بود که من نمی خوام باهاش ازدواج کنم ولی من هم به خودم ومانی قول داده بودم که هرگز ازدواج نکنم بر این حرفم، مصمم ایستاده بودم.

بیشتر از پنج ماه بود که از فوت مانی می گذشت. یک روز که داشتم کمد رو تمیز می کردم چشمم افتاد به جعبه گردنبندی که علی سال گذشته برای تولدم خریده بود. درش رو باز کردم. گردنبند همراه اون نامه ای که برای خودم نوشته بودم توش بود. یاد اون روز افتادم که اون بسته رو بهم داد و من چقدر هیجانزده شده بودم، ولی در عین حال با دلهره اونوقایمش کردم که کسی متوجه نشه. گردنبند رو برداشتم و کلمه دوست دارم روش رو خوندم. احساس می کردم که اون گردنبند بوی علی رو میده. بیشتر از دو ماه بود که علی رو ندیده بودم. بازش کردم و نمی دونم چرا به گردنم انداختم. بعد کاغذ رو باز کردم و دوباره مطالب توش رو خوندم. دوباره نمی دونم چرا گریه م گرفت. دلیل گریه م رو نمی دونستم. فقط احساس می کردم اون موقع نیاز دارم که گریه کنم. احساس کردم دلم برای علی تنگ شده. کاغذ رو تا کردم و گذاشتم کنار دستم و همونجا سرم رو گذاشتم روی میز نمی دونم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم. یکی دو ساعت گذشته بود. رفتم طبقه پایین، مادرم گفت:

-اه تو خواب بودی؟

-چطور مگه !

-گفتم چرا علی زود برگشت پایین، پس تو خواب بودی؟

-چی؟

-یک ساعت پیش علی اومد اینجا و گفت باتو کار داره، بعد هم اومد بالا تا باتو حرف بزنه، مگه تو متوجه نشدی.

-نه من خواب بودم.

-برو دستو صورتت رو بشور بیا ناهار حاضره.

یک دفعه یاد اون کاغذ افتادم. دلم نمی خواست که علی به احساسات پیش از اینم پی ببره. مخصوصا حالا که سعی می کردم ازش دوری کنم دوباره برگشتم بالا و متوجه شدم تای کاغذ روی میز باز شده، مطمئن شدم که نامه رو خونده

ولی نمی دونم چرا واینستاده بود. یعنی احساس کناه می کرد که چرا اون قدر زود میدون رو خالی کردورفت یا خوشحال از اینکه هنوزهم ذره ای از عشق اون موقع توی دل من باقی مونده ودوستش داشته باشم .بافکری به هم ریخته نامه رو برداشتم وگذاشتم سر جاش وبه طبقه پایین رفتم.

دوسه ماه بعد از اینکه اون زن رو به خاک سپرده بودند،یک روز که رفتم سر خاک مانی ،دیدم اون مرد به همراه بچه ش اومده بود.البته اون هم هر شب جمعه میومد ولی به نظرم پنج شنبه ها صبح میومد وبرمیگشت.من این رو از گلهای تازه ای که روی قبر بود می فهمیدم.اون روز باز هم اون بچه ،خرامان با کفشهای زنگدار اومد به طرف من ومن باز هم اونو در برگرفتم.

منو اون یک درد مشترک داشتیم وهر دو عزیزمون رو از دست داده بودیم.وقتی که داشتم باهاش بازی می کردم.اونم اقا اومد کنارم نشست وشروع کرد به خوندن فاتحه برای مانی.بعد هم از میوه هایی که آورده بود به من تعارف کرد،من برداشتم وتشکر کردموبا اون بچه با هم میوه خوردیم.بعد پدرش رو کرد به اون بچه وگفت:رعنا بیا خاله رو اذیت نکن.ولی اون بچه خودش رو چسبوند به من واز رفتن امتناع کرد.من گفتم:

-مسئله ای نیست بگذارین باشه.بعد پرسید:

-همسرتون؟

-بله.

-متاسفم،انگار مثل همسر من اون هم خیلی زود شما رو ترک کرده.

-بله متاسفانه مریض بود.

-همسر شما چی؟چرا اینقدر زود فوت شده؟

-تصادف کرد یک نامرد بهش زد ودر رفت.

-متاسفم.دخترتون خیلی بهش نیاز داره،اون هنوز خیلی کوچیکه.

-از وقتی همسرم فوت شده ،خیلی بی تابی میکنه .اگه بهم نخندین میگم وقتی که میارمش پیش مادرش اروم میشه.

-می فهمم چی میگین .خود من هم فقط همین طوری احساس ارامش می کنم.

بعد بلند شدوگفت:

-اگه مسیرتون با ما یکی باشه خوشحال میشم برسوونمتون.

-من میرم طرفهای ونک فولی مزاحم شما نمیشم.

-خواهش می کنم مزاحم چیه.اتفاقا مسیر ما هم همون جاست.

باهم رفتیم واون بچه خودش رو از من جدا نکرد تا سوار ماشین شدیم.وقتی که راه افتاد، گفتم:

-چند وقتشه؟

-یکسال ودوسه ماه .

-وقتی سر کارین چکارش میکنین؟

-می برم مهد کودک.

-این جویری که خیلی بده.اون هنوز خیلی کوچیکه یعنی مادر شما یا همسرتون نمی تونند نگهش دارند؟

-ماکسی رو نداریم.

-با تعجب نگاهش کردم و گفتم :مگه میشه!

-من وهمسرم با هم دوست وبه فاصله دو کوچه باهم همسایه بودیم .وقتی که اون دانشگاه قبول شد ،رشته تحصیلیش با من یکی شدو خوشبختانه با هم توی یک دانشکده درس می خوندیم .همین باعث شد تا عشق وعلاقه بین ما محکمتر بشه.وقتی که سال دوم رو پشت سر گذاشت،من فارغ التحصیل شدم واز پدرم خواستم تا بره برام خواستگاری.ولی متاسفانه چون اونها وضعیت مالی چندان خوبی نداشتن پدرم مخالفت کرد.در همون موقعها یک خواستگار سمج براش اومده بود که خانوادش مصر بودند که باهاش ازدواج کنه .اون از من خواست تا به خواستگاریش برم.من علیرغم خواست پدرومادرم تنهایی به خواستگاریش رفتم.ولی خانواداهش گفتند هر وقت با بزرگتر اومدی ما دخترمون رو بهت میدیم وگرنه دیگه حق نداری که سراغش رو بگیری.من وشیاو هم کهواقعا همدیگر رو می خواستیم تصمیم گرفتیم از اون شهر فرار کنیم.چون این تنها راهی بود که ما دوتا رو به هم می رسوند.من مقداری پس انداز داشتم برداشتم.اون هم چند تیکه طلا داشت برداشت وهمراه شناسنامه هامون شبانه اومدیم تهران.من همون روز همراه یکی از دوستانم که تهران بود به محضر رفتیم واونوعقد کردم.البته اوایل زندگی سختی داشتیم .ولی کم کم رونق گرفتیم وبعد دوسال بچه دار شدیم.ولی دست تقدیر انگار برای من خوشبختی رقم نزده .چون حالا با این بچه ای که روی دستم مونده تنها وبی کس نمی دونم چکار کنم.نه دلم می خواد برگردم پیش خانواده م،نه می تونم این جوری دوام بیارم.روزها که میرم سرکار می برمش مهد.ولی پنج شنبه ها که اداره تعطیله باهم میایم اینجا.

وقتی حرفهایش تموم شد.برگشتم توی صورتش نگاه کردم دیدمبهپهنای صورتش داره اشک میریزه.دلم براش سوخت،گفتم:

-متاسفم که باعث یادآوری این خاطرات شدمو

-نه نهخواهش میکنم.اتفاقا خیلی وقت بود که دنبال گوش شنوایی می گشتم.از شما هم ممنونم که به حرفام گوش کردین خانم؟.....

-افشار هستم.

-باور کنید خیلی سبک شدم .از وقتی که شیئا فوت کرده هیچ کس رو نداشتم تا این جوری براش درد ودل کنم. به مقصد رسیدیم ومن باید پیاده می شدم ،ولی رعنا همونطور روی دستم خواب بود.اون اقا بچه رو بلند کرد ومن پیاده شدم وگفتم:

-لطف کردید آقای؟....

-محمودی هستم،ولب شما می تونید نیماصدام کنید.

-ممنونم.خداحافظ.

-خدانگهدار

در اوایل بهمن ما چند روز قبل از شروع امتحاناتم طبق معمول هر هفته تصمیم گرفتیم برم سر خاک مانی .شب قبلش برف زیادی باریده بود وهوا خیلی سرد بود.ولی من این چیزها توجه نداشتم .مادرم بهم گفت که این هفته نرو هوا خیلی سرئه وممکنه مریض بشی.ولی من گوش نکردم وگفتم که مانی منتظر منه ومن نمی تونم اونوچشم به راه بذارم

اونجا میعاد گاه عشق منو مانی شده بود. منتها اون توی خاک سردگور ومن روی خاک ،باقلمی که می رفت به یخ تبدیل بشه.

وقتی که رسیدم اروم برفها رو کنار زدم .عکسش روی قبرش حک شده بود ومن همیشه با عکسش حرف میزدم .اون روز نمی دونم چرا دلم خیلی براش گرفته بود با گریه شروع کردم باهاش حرف زدن وگفتم:

-خیلی بی ثنایی کردی مانی ونباید منو تنها می گذاشتی ومی رفتیومگه ما به هم قول ندادیم تا هستیم با هم باشیم.ولی تو زیر قولت زدی ومنو تنها گذاشتی .کاش میومدی ومنو هم با خودت می بردی ،چون دیگه تحملاین جور زندگی کردن رو ندارم.

سرم رو گذاشتم روی قبرش ،دستام یخ کرده بود .ولی وقتی که سرم رو روی قبرش بود احساس می کردم بهش نزدیکترم.داشتم گریه می کردم که دستی از پشت به شونه م خورد وگفت:

-بسه دیگه افسون پاشو.

سرم رو بلند کردم ،دیدم علی پشت سرم ایستاده .چند ماهی بود که ندیده بودمش .اشکم رو پاک کردم وگفتم:

-سلام کی اومدی؟

-از وقتی توانجایی من اینجام.

نشست کنار قبر وشروع کرد به خوندن فاتحه.بعد نگاهش رو دوخت به دور دستها وگفت:

-اون تنها دوست من توی دنیا بود.من خیلی دوستش داشتم.وقتی از تو خواستگاری کرد ،باوجودی که تو رو خیلی دوست داشتم،از سر راهش کنار رفتم.چون می دونستم اون می تونه تو رو خوشبخت کنه .من برای مرگ اون خیلی متاسف شدم .منم مثل تو نمی تونم مرگ اونو باور کنم.من واوون در طول مدت عمرمون هرگز دعوا نکردیم چون اون همیشه با گذشت وبزرگ منش بود.

بعد دوباره برگشت به طرف قبر ونمی دونم زیر لب چی گفت که اروم حرف می زد.بعد هم گفت:

-پاشو بریم.

-شما برو من حالا اینجام

-گفتم پاشو بریم.افسون این جوری فکر می کنی اون زنده میشه،نه بخدا،فقط اینجوری اونو عذابش میدی.

-ولی من فقط اینجوری اروم می گیرم.

-با ازین بردن خودت؟

-برام مهم نیست.

-افسون تو رو خدا اینقدر بی انصاف نباش ویک کمی هم به اطرافیانت توجه کن .اخه چرا نمی خوای بفهمی که اون دیگه نیست.اون مرده افسون،ولی تو زنده ای.

شروع کردم به گریه کردن.بازو رو گرفت وگفت:

-یاااا...باند شو.

وقتی که دیدم ناراحته،دیگه چیزی نگفتم وبالاچار همراهش شدم.وقتی که نشستم توی ماشین چون دستام یخ کرده بود ،شروع کردم دستامو به هم مالیدن ،گفت:

-الان بخاری رو زیاد میکنم تا گرم بشی.

یک بارونی خیلی قشنگ هم تنش بود که به قامت رعناش خیلی میومد. از تنش درش آورد و انداختش روی تن من و گفت:

-الان گرم میشی، تکیه ت رو بده.

نگاهش کردم. اون هم با حسرت منو نگاه کرد و سرش رو تکیه داد و گفت:

-تو خودت رو خیلی عذاب میدی. می دونم دوستش داشتی. می دونم اون خیلی خوب بود. منم دوستش داشتم، اگه تو یک سال باهاش بودی من همه عمرم باهاش بودم. اون خیلی مرد بود. ولی افسون حالا کاری از دست هیچ کس بر نیامد می فهمی؟ اون مرده و دیگه توی این دنیا نیست و تو باید اینو به خودت بقبولونی. الان بیشتر از شش ماهه که اون مرده، ولی انگار که تو هم با اون مردی. رفتاری که تو داری بیشتر به یک ادم مرده شبیه نه یک ادم زنده. دیروز زنگ زدم خونتون مادرت می گفت که اصلا با اونها حرف نمی زنی، فقط میری دانشگاه و بر می گردی میری به اتاق خودت نه. توی مهمانی شرکت میکنی نه توی جمع. تنها جایی که میری سر خاک مانیه و بس. می گفت اگه بزور وادارت نکنند غذا هم نمی خوری. تو فکر می کنی روح اون اینجوری در ارامشه. بچون خودت قسم که اون هم از این کارهای تو در عذابه. هر چی که تو ناراحت باشی اونهم ناراحته. نمی گم فکر من باش، لااقل فکر خودت باش. ببین چطور لاغر و رنگ پریده شدی. داری با خودت چکار می کنی اخه تو؟ ببین از اون همه زیبایی چه مونده. بعد با احساس خاصی گفت:

-من نگرانتم افسون می فهمی؟.....نگران.

برگشتم و نگاهش کردم، چشماش پر عشق بود. حالت چشاش مثل مانی بود. دوباره یاد مانی افتادم و زدم زیر گریه.

-تورو خدا گریه نکن افسون. خواهش می کنم.

اروم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-من هم خسته مهم خیلی سردمه، اگه می شه منو زودتر برسون خونه.

-باشه میریم عجله نکن، باید اول یک چیزی بخوری تا گرمشی.

0من نمی تونم چیزی بخورم.

-چرا می تونی یعنی باید بتونی.

بعد هم راه افتاد و یک چیز گرم با هم خوریم، در طول اون چند دقیقه همش منو نگاه می کرد، انگار می خواست تلافی

این مدت رو دریاره. وقتی که دولا شدم سر میز، متوجه گردنبند گردنم شد. دست برد و گرفتش توی دستش، بعد

نگاهی به من کرد احساس خوشحالی رو توی چشمش خندم ولی به روی خودش نیاورد. بعد گفت:

-اره ازت ممنونم همه وجودم یخ کرده بود.

-تونباید این همه به خودت سختی بدی افسون.

-دست خودم نیست. هنوز هم نمی تونم باور کنم.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-من با مادرم راجع به تو صحبت کردم. می خوام ازت خواستگاری کنم. مادرم گفت که هر وقت افسون راضی

شد، موضوع رو به بابامیگه تا خودش بقیه کارها رو انجام بده.

نگاهش کردم ،انگار با زبان بی زبانی بهم التماس می کرد.ولی انگار مانی در قلبم رو بسته بود وکلیدش رو با خودش برده بود.با وجودی که می دونستم ته قلبم دوستش دارم ،ولی فکر می کردم اگه ازدواج کنم،به مانی خیانت کرده م گفتم:

-ولی من نمی خوام ازدواج کنم.

-ولی مجبوری .

-کی منو مجبور می کنه؟

-من مجبورت میکنم .می دونم تو هم منو دوست داری .ولی فکر می کنی با ازدواج به اون خیانت می کنی.ولی

اینطوری نیست افسون.اگه تو در ارامش زندگی کنی ،روح اون هم در ارامش خواهد بود.

-علی اگه میشه منو برسون خونه،حالم خوب نیست.

-ولی تو جوابم رو ندادی .

-من هیچ جوابی ندارم به تو بدم.

-من هم نمی خوام که حالا پاشم جشن بگیرم،اون برادر منم بود.همه ما هنوز هم عزادار اون هستیم .دیروز که با

مادرم راجع به تو صحبت کردم ،بهش گفتم فقط می خوام یک جواب مثبت از افسون بگیرم وهمه مراسممون بمونه

برای بعد از سالگرد مانی.اگه تو یک قول بهم بدی با ارامش میرم سراغ کارم .باور کن نه می تونم توی خونه بند بشم

نه می تونم برم کارخونه کمک بابا.چند روز پیش بابا گفت که می خواد خودش رو بازنشسته کنه .دیگه نه توانایی کار

کردن رو داره نه می تونه جای خالی مانی رو توی کارخونه ببینه.می خواد کاخونه رو بسپره به من .ولی من نمی تونم

تصمیم درستی بگیرم.اگه با تو ازدواج کنم هم ایران می مونم ،هم سکان کارخونه رو دردست می گیرم .ولی اگه تو

جواب رد بهم بدی ،برای همیشه خاک این کشور رو ترک می کنم وهرگز برنمی گردم.

احساس کردم خون توی رگهام یخ زد.ایا واقعا یک همچین قصدی داشت .اگه این طور باشه ،باز هم اون بخاطر من

سرگردون ومن برای همیشه چشم به راه اون. با بغض گفتم:

-تونباید این کار رو بکنی.

-چرا؟

-دلیلش رو نمی دونم.ولی تو حق نداری این کار رو بکنی،به پدر ومادرت فکر کن.اونها بجز تو تکیه گاهی ندارن.

-کی به من فکر می کنه ،با چه انگیزه ای بمونم ،من فقط به امید تو برگشتم ایران.ولی تو هم دست رد به سینه م می

زنی.

-علی تورو خدا این کار رو نکن.

-پس باید بهم قول بدی که جواب مثبت بهم میدی.

-خودت میدونی که من نم تونم این کار رو بکنم.

-باشه باز هم لجبازی کن .

واز جاش بلند شد وگفت:

-پاشوبریم تورو برسونمت خونه.

با هم سوار شدیم.وقتی که من نشستم دوباره بارونیش رو کشید رو ی تنم وگفت:

-سعی کن بخوابی .گفتم:یکی دوهفته پیش تو اومده بودی خونمون.

-کی؟

-نمی دونم اون روزمادرم گفت که تو اومدی اونجا ولی بخاطر اینکه من پشت میزم خوابم برده بوده ،تو صدام نکردی و برگشتی.

نگاهی با حسرت بهم کرد وبعد از مکث کوتاهی سرش رو تگون داد و گفت:

-باور کردنی نیست،دختری با اون همه احساسات ،حالا به یک کوه یخ تبدیل شده باشه.

هیچی نگفتم،فقط نگاهش کردم.می دونستم منظورش از این حرف مطالب توی نامه است.بدون اینکه متوجه باشم

اشک توی چشمم جمع شده بود،این رو موقعی فهمیدم که از چشمم سرازیر شد.بعد تکیه م رو دادم به صندلی

وبارونیش رو به . خودم فشردم.عطر تنش از بارونیش به مشامم می رسید.نمی دونم چرا احساس ارامش

کردم.چشمم رو بستم و خوابیدم .اون هم ناراحت به راه افتاد.

یک روز که همراه مادرم وافسانهد رفته بودم سر خاک مانی ،نیمه هم همراه دخترش اومده بود اونجا.البته اون هر

هفته میومد.ولی اون روز باز هم بعد از ظهر اومده بود.دوباره رعنا اومد کنارم نشست واز بغل من جم نخورد.مادرم با

تعجب به من رعنا نگاه کرد وگفت:

-این دیگه کیه؟

-این رعناست،دختر اون اقا که نشسته سر اون قبر.

-چقدر هم ناراحته.

-اره هرزمان میاد اینجا کلی گریه می کنه.باور کردنی نیست که یک مرد برای زنش اینقدر بی تابي کنه،اون هم بعد

از نزدیک چهار پنج ماه.بعد هم کمی از ماجرای زندگیش رو براشون تعریف کردم.مادرم وافسانه ومن کلی با رعنا

بازی کردیم .بعد هم من وافسانه با هم بردیمش ودست وصورتش رو شستیم.وقتی که برگشتیم نیما اومد نزدیک

ماورعنا رو از بغل من گرفت وگفت:

-تورو خدا ببخشید خانم افشار ،برای شما هم دردسر درست کردیم .

-نه بابا خواهش می کنم.اون اذیتی نداره.

بعد از این که بعد ازاینکه به هم معرفی شدند،نیمه از مادرم ،افسانه ومن خواهش کرد که سر راه مارو هم برسون

ومادر پذیرفت.

اوایل اسفند ماه یک روز بعد از اینکه از دانشگاه برگشته بودم به خونه،بابا صدام کرد وگفت:

-افسون می خوام باهات حرف بزنم.

-اتفاقی افتاده؟

-نه دخترم ولی می تونم باهات راحت حرف بزنم.

-البته ،بعد نشستم روبروش .بی مقدمه گفتم:

-نظرت راجع به علی چیه؟

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

-در چه مورد؟

-من فکر می کنم اون تورو دوست داره.

عرق شرم بر پیشونیم نشست، گفتم:

-چرا این حرف رو می زنی بابا؟

-از رفتارش با تو از طرز نگاهش، از اینکه هنوز ازدواج نکرده و خیلی چیزهای دیگه.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-حق با شماست بابا، اون نه حالا، که از قبل از مانی منو می خواست؛ ولی خب دست تقدیر همه چیز رو بهم زد.

-اگه می دونستی پس چرا همون موقع نگفتی؟

-چی می گفتم بابا، مگه اون موقع کسی به حرف من گوش می کرد. دو سه روز قبل از اینکه عمو برای اولین بار بیاد

خواستگاری من برای مانی، علی از من خواستگاری کرد. منتها با مطرح شدن خواستگاری مانی، علی بخاطر اینکه من

گفتم اگه به خواسته مانی جواب ندیم ممکنه که رابطه عمو با شما تیره بشه و بخاطر مانی، علی خودش رو کنار کشید.

بعد دستم رو بردم به طرف گردنم و گفتم:

-این هدیه ای بود که اون قبل از مانی به من داد.

-حتما براش خیلی سخت بوده هان؟

-بیشتر از اونی که بتونی فکرش رو بکونی. بعد با بغض گفتم:

-ماهر دومون زجر کشیدیم بابا. فکر می کنی برای چی رفت المان. میگفت نمی تونم این وضع رو تحمل کنم.

-خب حالا که برگشته دیگه مشکل چیه؟

-بینم اون به شما حرفی زده؟

-اون نه، ولی عوت دیروز راجع به این موضوع حرف زد. انگار علی با خودت هم حرف زده ولی تو قبول نکردی.

-درسته.

-خب حالا می خوای چکار کنی؟

-متاسفانه من نمی تونم ازدواج کنم.

-اچه چرا دخترم.

-بابا مانی کم کسی نبود. من نمی تونم به این زودی لباس عروسی بپوشم و اونو فراموش کنم.

-خب می تونی حالا نامزد بمونی تا بعد از سال مانی ویا تا هر وقت که خودت صلاح دونستی اونوقت.....

-بابا خواهش می کنم. من نمی تونم؛ لاقل تا یکی دو سال دیگه.

-نمی دونم وا...چی بگم دخترم. بعضی وقتها فکر می کنم. من نباید اون دفعه برای ازدواج توپا فشاری می

کردم، راستش یک جورایی خودم رو مسئول این سرنوشت تو می دونم ولی متاسفانه هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

بعد هم بلند شد و اتاق رو ترک کرد.

کم کم به اواخر اسفند نزدیک شدیم. بوی بهار میومد، ولی من هنوز هم دلم در سرزمین یخ زده اسیر احساساتم بود

و نمی تونستم بجز مانی به کس دیگه ای فکر کنم. در این میون فکر اینکه علی حرف اون روزش رو به مرحله عمل

بگذاره

وقتی که توی خونه بودم فکر علی اذیت می کرد، وقتی که بهشت زهرا می رفتم غصه از دست دادن مانی دیوونه م می کرد. وقتی که توی دانشگاه بودم پیمان همکلاسیم پایبجم می شد. پیمان یکی از همکلاسیهایم بود که این چهار ترم رودر که باهم توی یک رشته و سر یک کلاس درس خونده بودیم. اون دو سه دفعه بطور سر بسته سعی کرده بود که علاقه رو نسبت به من نشون بده.

روز عید همراه خانواده خودم وشهاب به دیدن خانواده عمو رفتیم. مادر بزرگ منو بوسید و چون بعد از چهلم مانی من دیگه پا به خونه عمو نگذاشته بودم، از من گله کرد. خانواده عمو شب قبل لباسهای مشکی رو از تنشون بیرون آورده بودند. البته علی و مادر بزرگ و مینا یکی دوماه بعد از مرگ مانی لباسهای مشکیشون رو در آورده بودند ولی عمو وزن عمو تا شب عید لباس مشکی تنشون بود. من با وجود پافشاری مادرم با لباست مشکی سال نور و شروع کردم. اون روز زن عمو از من خواست تا لباسم رو عوض کنم. حتی خودش برام یک دست لباس زیبا خریده بود و به من دادش که فکر کنم کار علی بود. از من خواست تا اونو بپوشم، ولی من باز زیر بار نرفتم. مادر گفت: -هر چقدر که دیشب من و پدرش دیشب بهش اصرار کردیم گوش نداد، میگه تا آخر عمرم لباسم رو عوض نمی کنم. زن عمو منو بغل کرد و با گریه گفت:

-قربون تو عروس با وفا برم عزیزم، ولی دخترم بهتره هر وقت دلتنگش شدی برایش دعا بخونی تا روحش در آرامش باشه.

-من با بغض گفتم: اجازه میدین برم توی اتاقش؟

-البته دخترم. همه این خونه متعلق به خودته.

علی داشت ازدور نگاهم داشت از دور نگاهم می کرد یک غم کهنه توی چشمش بود که دلم رو آتیش می زد. نگاه ازش برگرفتم و به طرف اتاق مانی رفتم. وقتی که در روباز کردم هم خاطره هاش برام زنده شد. بوی عطرش میومد؛ وجودش رو حس می کردم. نه، من نمی تونستم خودم رو گول بزنم. قادر به فراموش کردن مانی نبودم. اونقدر توی دلم جا باز کرده بود که نمی تونستم از یاد ببرمش. همه چیز سر جای خودش بود. مثل همون موقع که خودش بود، جز عکس من که بالای تختش بود. در کمد لباسش رو باز کردم و سرم رو داخل لباسهایم کردم، انگار خودش رو بغل کرده بودم. بوی تنش از لباسهایم میومد. زدم زیر گریه و بغضم رو خالی کردم. یکی در رو باز کرد و وارد شد و دوباره در رو بست و گفت:

برگشتم دیدم علی بود.

-کافیه دیگه افسون داغون شدی.

-خواهش می کنم علی تنهام بذار.

-تا کی هان؟ تا کی این همه اشک و حسرت!

-نمی دونم علی بخدا نمی دونم.

-باشه تو بچسب به خاطره این دوره کوتاه، منم دوباره بخاطر تو اواره می شم. بعد نگاهش رو توی چشمم فرو برد و گفت:

-تا کی من باید اواره تو باشم افسون؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

-من تصمیم دارم از اینجا بروم.

-باورم نمی شه تو بخوای یک همچین کاری کنی.

-بهتره باور کنی که تو هم خودت رو داری بدبخت می کنی هم منو. بیشتر کارهامم ردیف شده. فقط به خاطر عروسی

افسانه موندم، چون از من خواست تا به عنوان برادرش توی مراسمش باشم. بازهم وفای افسانه از تو بهتر بود، لااقل

اون به عنوان برادرش منو دوست داره ولی تو.....

-علی این کار رو نکن.

-وقتی که قراره باتو نباشم، اینجا نباشم بهتره.

-تو باید منو درک کنی علی.

-کی منو درک می کنه افسون هان، تو؟ کی فکر منه؟ باچه امیدی بمونم. نه دیگه تحمل اینجا موندن رو ندارم.

-من دوست ندارم تو از اینجا بری.

چرا؟ می خوای بمونم تا شاهد زجر کشیدنم باشی. بنظرم از این کار لذت می بری.

-این درست نیست علی!

-چرا خیلی هم درسته، از اینکه جلوی چشمتم بهت التماس کنم انگار لذت می بری.

-بخدا این جووری نیست علی باور کن .

-بیابریم مامان گفت صدات کنم ناهار حاضره.

باهم از در خارج شدیم. اون روز اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم. نه می تونستم باهاش ازدواج کنم. نه تحمل دوریش

رو داشتم .

تا چند روز اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم. وقتی که برای باز دید عید خانواده عمو به خونمون اومدند علی

همراهشون نبود. بنظرم از دست من ناراحت بود که این کار رو کرده بود.

هر وقت که می رفتم بهشت زهرا جای خالی رعنا رو احساس می کردم. انگار اون چند باری که دیده بودمش بهش

عادت کرده بودم. اولین جمعه سال جدید رفتم سر خاک مانی که عید رو بهش تبریک بگم. نشسته بودم

که دیدم علی هم اومد کنارم نشست و چند شاخه گل رو گذاشت روی قبر وبعد از خوندن فاتحه گفت:

-پاشو بریم. داشتم بلند می شدم که با هم بریم که باز هم رعنا اومد کنارم و خودش رو چسبوند به من و گفت:

-به به.....به به...

علی در حالی که با تعجب نگاهم می کرد منتظر بود که من توضیح بدم. در حالی که داشتم از شیشه همراه بهش

اب می دادم، گفتم:

-این دختر اون اقا است. اسمش رعناست. اون هم همسرش رو از دست داده و بعضی وقتها با بچه ش میاد اینجا.

کمی اب به رعنا دادم و فرستادمش پیش باباش. علی گفت:

پاشو بریم. خیلی سریع بلند شدم و با هم راه افتادیم. دلم می خواست قبل از اینکه نیما متوجه مابشه از اونجا دور

باشیم. ولی متاسفانه وقتی که خواستیم از کنارش رد بشیم برگشت طرف ما و به احترام من سلام کرد و بعد به علی نگاه

کرد و گفت:

-خانم افشار، اقا رو معرفی نمی کنید.

-ایشون اقای افشار برادر مانی هستند.

بعد نیما دستش رو آورد جلو وعلی خیلی سرد باهاش دست داد. دوباره رعنا اومد و به پای من چسبید. من بلندش کردم. گفتمش توی بغلم و بوسیدمش. علی بایک حالتی که احساس کردم بوی دلخوری می داد گفت:

-من داره دیرم می شه اگه می خوای، بیا بریم.

نیما رعنا رو از بغلم گرفت و گفت:

-بیخشید که مزاحمتون شدیم.

-گفتم: خدا حافظ.

بعد با علی به راه افتادیم و به طرف ماشین رفتیم. علی اصلا حرف نزد من متوجه شدم کمی اخمهاش تو هم رفته. ولی ترسیدم حرفی بزنم بعد هم بدون کلامی منو به خونه رسوند. چند روز قبل از عروسی افسانه، باز رفتم سر خاک مانی، که باز دوباره رعنا اومد کنارم. من دیگه داشتم بهش عادت کرده بودم. انگار هر وقت که می رفتم انتظار داشتم اون هم اونجا باشه. البته اوایل نیما بیشتر صبحها سر خاک میومد فولی نمی دونم به چه دلیل، چند وقتی بود که اون هم بعد از ظهر ها اونجا میومد. البته من بخاطر رعنا خوشحال بودم، ولی احساس می کردم که نیما هدف دیگه از این کار داره.

اون روز کمی خوراکی به رعنا دادم و بعد هم بخاطر اینکه دستاش کثیف شده بود، بردمش به طرف دستشوئی، نیما گفت:

-زحمت نکش خودم می برم.

-نه، شما بشینید من می برم.

هیچی نگفت. من هم رفتم دستاش رو شستم. وقتی برمی گشتم، چون سر ظهر بود و خیابون قبرستان هم خلوت بود یک ماشین جلوی پام ترمز کرد. من کمی ترسیدم. به راننده نگاه کردم دیدم غریبه است. یک نفر کنارش نشسته بود که پیاده شد و گفت:

-بیخشید می خواستم این ادرس رو از شما بپرسم.

تا اومدم حرفی بزنم راننده ش پیاده شد و من رو هول داد به درون ماشین. من وحشت زده برگشتم به طرفش که اعتراض کنم، سیلی محکمی زد توی گوشم. بعد هم رعنا رو بلند کرد و پرت کرد روی سینه م و در رو محکم بست. رعنا به شدت گریه می کرد. اون نفر دوم چاقوش رو در آورد و گفت:

-جیک بزنی می کشمت. بهتره این رو هم خفه ش کنی.

راننده خیلی زود به راه افتاد. من از وحشت واضطراب نمی دونستم باید چکار کنم. مهمتر از همه این که رعنا هم با من بود. در حقیقت اون دست من امانت بود. اگه پدرش می فهمید، نمی دونم که راجع به من چه فکری می کرد نکنه فکر می کرد اینها همه نقشه من بوده باشه، دستهام می لرزید و سعی در اروم کردن رعنا کردم. به خودم فشردم و اون هم انگار متوجه موضوع شده بود. وقتی که من این کار رو کردم کمی اروم گرفت و ساکت شد. گفتم:

-شما کی هستین؟

-فضولی موقوف.

فکر می کنم شما منو اشتباه گرفته باشین.

-نخیر، هیچ هم اشتباه نمی کنیم، ت قبلا همسر مانی بودی. حالا همسر علی افشار هستی درسته؟

- شما اشتباه می کنید.

- هیچ هم اشتباه نمی کنیم. حالا نوبت ماست که حساب آقای علی افشار رو برسیم.

- من نمی دونم شما از جون من چی می خواین، ولی خواهش می کنم لااقل اجازه بدین که این بچه رو برگردونم پیش پدرش اون خیلی کو چولویه وتوی این سرما ممکنه مریض بشه.

- پدرش؟ خوبه؛ فکر جالبیه.

- اون بچه من نیست. من هم همسر علی نیستم.

- لازم نیست دروغ بگی خانم. ما چند ماه که زاغ سیاه تو رو چوب می زم. خودم بارها شما رو دیدم که با این بچه سر قبر مانی نشست.

- ولی شما...

- دوباره محکم زد توی دهنم وگفت:

- خفه شو دیگه حوصله مو سر بردی.

دستم رو گرفتم به طرف دهنم. از گوشه لبم خون جاری شد. رعنا بیدار شد و دوباره شروع کرد به گریه کردن. باسختی ارومش کردم. متوجه شدم به طرف بیرون از شهر می ریم. از دلشوره و ناراحتی داشتم خفه می شدم. یاد حرف مادرم افتادم که صبح بهم گفت:

- افسون من امروز دلم شور میزنه نمی خواد بری قبرستون، بگذار فردا با پدرت با هم میریم. ولی من بهش گفتم که مانی منتظر منه و من نمی تونم چشم به راهش بذارم. کاش به حرفش گوش کرده بودم.

مارو به یک خونه متروکه خارج از شهر بردند. من و رعنا رو داخل یک اتاق کردند.

من اروم شروع کردم به گریه کردن و رعنا رو بغل کردم. ترس از بی ابرو کردن من از همه بیشتر ازارم میداد. این طور که فهمیدم اونها بخاطر یک خصوصیت شخصی با مانی و علی این کار و کرده بودند. باز اگه خودم بودم یک خاکی توی سرم می ریختم. ولی با وجود رعنا، نمی دونستم باید چکار کنم. با وجودی که حدود ده روز از عید می گذشت ولی باز هم هوا سرد بود. شروع کردم به داد کشیدن که اون راننده وارد شد وگفت:

- چه مرگته، اتاق رو گذاشتی روی سرت.

- این بچه اینجا مریض میشه. شماها چه جور ادمی هستین. اون داره میلرزه؛ گرسنه هم هست لااقل یک چیزی بدین بهش بدم بخوره.

خنده مضحکی کرد وگفت:

- خب شیرش بده، مگه تو مادرش نیستی.

- ببینید بخدا شما من رو اشتباهی گرفتین. این بچه من نیست. علی هم همسر من نیست. من باید چند دفعه این رو به شما بگم.

- ببین، بی خود برای ما فلسفه بافی نکن. تو و این بچه الان گروگان ما هستین. می

می خوام ببینم اون روز که علی اقا من رو از کارخونه بیرون کرد، فکر این روزها رو هم می کرد یا نه. می خوام درسی بهش بدم که تا عمر داره یادش نره. بعد همونطور که میومد به طرفم حالت چشمهایش عوض شد و با یک لبخند

مزخرفی روی لبش گفت:

- ولی خودمونیم تو خیلی خوشگلی عزیزم.

ودستش رو آورد گذاشت روی دستم.دستم رو کشیدم و گفتم:

-به من دست نزن کثافت.

از پشت موهام رو گرفت وگفت:

-فکر نکن قدرتش رو ندارم .من می تونم حتی درحضور این بچه بلایی پسرت بیارم که توی کتابهای تاریخ

بنویسند.ولی فعلا باهات کاری ندارم،اون هم باشه به موقعه ش.ولی حالا می خوام برم با شوهر عزیزت حرف بزنم

.حالا معلوم میشه چقدر تورو دوست داره وچقدر حاضره به خاطر تو وبچه ش،سر کیسه رو شل کنه.

موهام رو ول کردواز دررفت بیرون ،گریه م گرفته بود.سرم خیلی درد می کرد.باورم نمی شد که الان گروگان دوتا

وحشی هستم.دوباره رعنارو اروم کردم ولی مرتب می گفت:به به...به به.

دلم براش می سوخت .اون ناخواسته بخاطر کس دیگه ای وارد این ماجرا شده بود.کاش اون موقع که نیما گفت بذار

من ببرم دستاش رو بشورم .سماجت نمی کردم.

هوا کم کم تاریک می شدومن رعنا به هم چسبیده بودیم .رعنا اونقدر گریه کرد تا دوباره به خواب رفت.هوا تاریک

شده بود وماتوی تاریکی نشسته بودیم که یکی دروباز کردوچراغ رو روشن کردودرحالی که گوشی موبایل به

دستش بود اومد به طرف ما وگفت:

-بیا مثل بچه ادم با شوهرت حرف بزن .

ولی اول گوشی رو گذاشت در گوش خودش وگفت:

-من گوششی رو می دارم درگوشش .می خوام مطمئن بشی که حالشون خوبه.توهم بهتره اون بیست میلیون رو که

بهت گفتم هر چه زودتر اماده ش کنی.وای بحالت اگه پای پلیسیاد وسط قسم می خورم که که جنازه هر دوتاشون

رو برات بفرستم .تو می دونی که من بلوف نمی زنم واین کار رو می کنم.

بعد هم گوشی رو گرفت بطرف من.

-من گفتم:الو.

-الو افسون تو حالت خوبه؟

بغضم گرفت وگفتم:اره،علی تورو خدا مارو از دست این لعنتی ها نجات بده من خیلی می ترسم.

صدای مادرم ،پدرم،نیماوحتی عمو وزن عمو هم میومد.انگار همه با هم حرف می زدند.علی گفت:

-باشه افسون تو خودت رو ناراحت نکن .

صدای نیما از دور شنیده میشد که می گفت:

رعنا چی،پیرس اون هم حالش خوبه.

-گفتم رعنا هم خوبه فقط کمی.....

-من هر طور که شده...

گوشی رو برداشت وبازوم رو گرفت .گفتم:

-به من دست نزن بی شرف.

صدای علی می اومد که فریاد می زد.وای بحالت اگه بلایی سرش بیاری.

-جوش نزن عوضی،مثلا چه غلطی می خوای بکنی.در ضمن وای بحالت اگه بفهمم پای پلیس اومده وسط.اونوقته که

پشیمون بشی فهمیدی؟من فردا صبح دوباره باهات تماس می گیرم ومی گم که پول رو کجا بیاری.

وگوشی رو قطع کرد.

بعد هم خواست از در بره بیرون بلند شدم دنبالش و گفتم:

-تورو خدا یک چیزی بدین به این بچه بخوره. این نمی تونه اینطوری دوام بیاره، خیلی گرسنه است. از ظهر تا حالا چیزی نخورده.

-گفت: مگه نگفتم بهش شیر بده.

و بلند خندید و دوباره اومد نزدیکم و گردنبند توی گدتم رو گرفت و پلاکش رو نگاه کرد و گفت:

-چه رمانتیک. حتما این رو هم اون مهندس احمق برات خریده نه؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

-به تو مربوط نیست عوضی.

سیلی محکمی زد توی صورتم و گفت:

-حالا که اینطور شد باید بدیش به من.

-نه..... خواهش می کنم.

از گردنم کشیدش و باعث شد تا من سوزش بدی رو روی گردنم احساس کنم. حاضر بودم دوتا سیلی دیگه بهم می

زد، ولی اون رو از گردنم باز نمی کرد. بعد بازو هام رو گرفت. به چشماش نگاه کردم، شرارت ازش می بارید خیلی

ترسیدم و به صورتش چنگ زدم. گوشه لبش خراش برداشت و دوباره محکم زد توی گوشم و من رو به خودش

چسبوند. خون از گوشه لبم و دماغم جاری شد. با گریه چشمامو بستم و فقط گفتم:

-مانی..... کمکم کن.

رعنا با گریه پاشو چسبید. اون هم نمی دونم چه فکری کرد که من رو رها کرد و رعنا رو با پا پرت کرد یک گوشه و با

غیض از در رفت بیرون. تشکراتون داره اب میشه چرا اخه

دلم می خواست قدرت داشتم و تا می خورد می زدمش. اون رفت و من خیلی ناراحت و ناامید با گوشه استینم خونها رو

پاک کردم و رعنا رو بغل کردم و کلی بوسیدمش، هر دو مون شروع کردیم به گریه کردن. در اون لحظه رعنا واقعا

فرشته نجات من شد. دلم برای همه افراد خانواده م تنگ شده بود، مخصوصا علی. از خدا خواستم تا یک بار دیگه

چشمم توی چشم علی بیافته. دلم خواست که الان اینجا بود و منواز دست اینها نجات می داد. دکمه مانتوم رو باز کردم

و رعنا رو داخل مانتوم گرفتم تا گرمش بشه، بعد هم فشردم به خودم. ولی اون از گرسنگی هی بی تاب می کرد و می

گفت:

-به به ... به به .

داشتم گریه می کردم که یاد حرف مادر بزرگ افتادم که اون روز میگفت: هر وقت که دیدی همه درها بروت بسته

است و هیچ راه چاره ای نداری، از ته دل خدا رو صدا کن و کسی که می دونی خیلی پیش خدا ابرومنده شفیع خودت

قرار بده.

بلند شدم سر پا و شروع کردم رعنا رو تکون دادن. گفتم شاید بتونم بخوابونمش. اروم شروع کردم به گریه کردن و با

مانی حرف زدن.

-مانی تو رو خدا تو دعا کن تا من این طفل معصوم از دست این از خدا بی خبرها نجات پیدا کنیم و بلند بلند گریه

کردم.

واقعا مستاصل شده بودم. هوا داشت سردتر و سردتر می شد و من نمی توانستم که باید چکار کنم. از همه مهمتر گرسنگی رعنا بود که اون رو بی تاب و من رونا راحت می کرد. نمی دونم چطور شد که یک دفعه به سرم زد تا سینه م رو بگذارم توی دهنش. باوجودی که می دونستم هیچ فایده های نداره، ولی باز هم گفتم، اقلا ساکتش می کنه. همینطور که داشت با ولع به سینه م میک می زد و با دستاش به بدنم چنگ میزد، من گریه می کردم و از خدا خواستم تا فقط چند قطره شیر از این طریق به رعنا برسه تا بتونه بخوابه.

.....خدایا.....باورم نمی شد. اون داشت با ولع تمام شیر می خورد و من این رو از صدای قورت قورتی که می کرد می فهمیدم. البته خودم هیچی احساس نمی کردم. ولی قسم می خورم که اون داشت شیر می خورد. هر چقدر که اون شیر می خورد من گریه کردم. حدود بیست دقیقه این وضع ادامه داشت و اون همراه اشک من شیر می خورد که دیدم اروم شد. من هم یواش سینه م رو کشیدم بیرون و اون مثل یک بچه اهو ی زیبا به خواب رفته بود، بدون هیچ دغدغه ای. خودم رو جمع و جور کردم و بغلش کردم و تکیه دادم به دیوار و داشتم با خودم فکر می کردم که راست گفتند که خدا همیشه با بنده هاشه و این ما هستیم که ارزش دوریم. کلی خدارو بخاطر این لطفش شکر کردم و از مانی هم تشکر کردم و دوباره تا نتوانستم بغضم رو خالی کردم. مثل یک خواب بود برام. زودگذر و باور نکردنی..... ساعت حدود پنج صبح بود، یکی در روباز کرد و توی اون تاریکی اروم اومد به طرفم. من از وحشت همه بدنم می لرزید و فکر اینکه اون کثافتها بخوان بلایی سرم بیارن باعث شد تا گفتم:

-جلو نیا کثافت. جلونیا.

دیدم یک دختر به من نزدیک شد. گفتم:

-تو کی هستی؟

-مهم نیست من کی هستم. مهم اینه تو و این بچه الان هرچه زودتر از اینجا برین.

-از کجا بدونم این هم نفشه نباشه؟

-خیلی خب دختره احمق. من می خوام کمکت کنم. اون وحشی که راننده اون ماشینه، برادر منه. اون خیلی من رو اذیت کرده و حالا من می خوام با این کار سرش تلافی در بیارم. حالا بهتره هر چه زودتر از اینجا برین.

-الان هوا، هم سرده هم تاریک. من هم که جایی رو بلد نیستم. کجا برم با این بچه.

-اگه الان از اینجا نری، بعدا پشیمون میشی. فکر هم نکن که اصغر به قولش عمل می کنه و بعد از اینکه پول ها رو گرفت شما دوتارو زنده می گذاره. خودم سرشب شنیدم که می گفت باید طبق نقشه بعد از اینکه پولها رو گرفتیم این دوتا رو سر به نیست کنیم. ولی اول باید این دختر رو.....

-تورو خدا بگو باید چکار کنم؟

-اصغر از دیروز تا حالا یک طور دیگه شده. فکر انتقام دیوونه ش کرده، حتی اسی هم بهش اعتراض کرد و گفت:

-توبه اونها قول دادی که هر دوشون رو ازاد می کنی.

-گفت: ازادشون کنم؟ من حالا حالاها با این مهندس کار دارم. بخاطر اینکه اون من رو از کارخونه اخراج کرد نامزد من رو ترک کرد و رفت. من باید درسی به این افشار بدم که دفعه دیگه هوس این کارها رو نکنه.

-من گفتم: حالا تو میگی من چکار کنم. می ترسم اونها بیان دنبالمون و هر دومون رو بکشند.

-من سرشون رو گرم می کنم. توهم بهتره که این بچه معصوم رو برداری وبری. من می دونم که این بچه تونیست. ولی اصغر قبول نمی کنه. می خواد به وسیله شماها انتقامش رو از افشار بگیره.

-چه جوری می تونم از اینجا فرار کنم؟

-از در عقب باید برین که باز می شه توی یک باغ متروکه، وقتی که به انتهای باغ رسیدی، از یک در قدیمی که ردبشی خیابون معلومه. بعد هم می تونی یک وسیله گیر بیاری و برگردی خونه. اینجا از شهر زیاد فاصله نداره. هوا هم در حال روشن شدنه.

-اگه تو گیر افتادی چی؟

-قبل از اینکه اونها بیدار بشن من هم فلنگ رو می بندم. نگران من نباش. الان پلیس هم می رسه، خودم خبرشون کردم.

-نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

-لازم به تشکر نیست من دلم برای این طفل معصوم می سوزه.

ودولا شد رعنا رو بوسید و گفت:

-خوش به حال پدر مادرش چقدر دوست داشتنیه.

-من نمی دونم چی بگم خانم.

-فقط زودتر از اینجا برو. ببینم پول داری؟

-نه کیفم توی بهشت زهرا جا موند.

دست کرد از جیبش مقداری پول که نمی دونم چقدر بود به من داد و گفت:

-من سارا هستم. خوشحال می شم که هر دوی شمارو زنده از اینجا برین بیرون

-خیلی ازت ممنونم سارا خانم.

بعد دستش رو برد به طرف جیبش و یک چیزی رو گذاشت کف دستم گفت:

-بیا فکر کنم این مال تو باشه.

-وای خدای من اره این مال منه.

از خوشحالی دستش رو بوسیدم. با لبخند گفت:

بهتره تا دیر نشده برین.

گردنبند رو گذاشتم توی جیبم، بلند شدم و با ائن خانم خدا حافظی کردم و به طرف باغ مورد نظر رفتم. وقتی که در باغ رو دیدم خیلی خوشحال شدم. داشتم می رفتم به طرف در که صدای اژیر پلیس شنیده شد و چندتا نورافکن اونجا رو روشن کرد. بعد هم یکی گفت:

-ایست پلیس!

من برگشتم دیدم از دیوار باغ چند تا پلیس پریدند داخل. خیلی خوشحال شدم. بعد هم که در باز شد. علی رو دیدم که سراسیمه به طرفم می دوید. انگار دنیا رو به من داده بودند. داشتم می رفتم به طرفش که یک چیزی محکم خورد تو ی سرم. رعنا از دستم پرت شد روی زمین. فقط شنیدم که یک زن با گریه گفت:

-کشتیش کثافت! و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی که چشم باز کردم. نزدیک ظهر بود و افتاب به درون اتاق می تابید. به

درک موقعیتم پرداختم. متوجه شدم که توی بیمارستانم. یک سرم هم به دستم وصل بود. علی، پدر، مادر و عمو وزن عمو و افسانه، همه دور تختم بودند. وقتی که چشم باز کردم علی نگاهم کرد و گفت:

-خدا رو شکر چشمش رو باز کرد.

نگاهش کردم خیلی ناراحت بود، گفت:

-خوبی افسون؟

-من کجام؟

-توی بیمارستان.

تازه یادم اومد چه بلایی سرم اومده. گفتم:

-رنا چی شد؟

-اون هم حالش خوبه، دکتر داره معاینه ش می کنه. فقط دستش کمی خراش برداشته.

-خداروشکر. اون نامردها چی شدند.

-پلیس همشون رو دستگیر کرد. دوتا مرد همراه یک زن.

-یک زن؟

-بله اون هم همراهشون بود.

-خدای من اون زن بی گناهِه.

-بی گناهِه؟

-اره اون بود که منو یواشکی ازاد کرد، منتها وقتی که خواستم از در باغ برم بیرون یک نفر محکم زد توی سرم

و دیگه چیزی نفهمیدم.

بابا اومد کنارم و گفت:

-نگران نباش همه شون رو فرستادند کلانتری. اونها به سزای اعمالشون می رسند. مهم اینه که تو حالت خوبه و باز هم

می تونم صدای قشنگت رو بشنوم دخترم.

-منم خوشحالم. نمی دونید چقدر سختی کشیدم و چقدر تر سیدم بابا.

-علی گفت: متاسفم. تو بخاطر من این همه ناراحتی کشیدی. اون کثافتها بخاطر اینکه از من انتقام بگیرند، این کار رو

کردند. اونها فکر می کردند که تو همسر منی. رنا هم بچه من. ولی خدا رو شکر که به خیر گذشت.

-عمو هم گفت: خدارو شکر که تو حالت خوبه دخترم.

داشتیم حرف می زدیم که نیما در حالی که رنا رو بغل گرفته بود با جناب سروان وارد شد. نیما اومد به طرفم

واحوالم رو پرسید. من رنا رو بغل کردم و بوسیدمش. یاد شب گذشته افتادم که چطوری شیر می خورد. مطمئن بودم

که اگه این جریان رو برای هرکسی تعریف کنم هرگز باور نخواهد کرد. نیما رنا رو از بغلم گرفت، ولی من نمی

دونم چرا احساس می کردم که علی از حضور نیما ناراحته. چون اصلا باهاش حرف نزد. گفتم:

-شما ها چطوری مطلع شدین؟

-جناب سروان گفت: مگه خود شما با ماتماس نگرفتین؟

-من...نه؟

--پس اون زن؟

-اون سارا بود که با شما تماس گرفته، همون خانم که شما به اشتباه همراه اون دزدها گرفتین.

-اشتباه؟

-بله اون هیچ دخالتی توی این موضوع نداشته. اون بی گناهِه جناب سروان ..

-تو از کجا می دونی؟

-تواز کجا می دونی؟

-اون بود که به شما زنگ زدوهم اون بود که من رو ازاد کرد .منتها تا من خواستم از اونجا برم شماها رسیدین وباقی ماجرا .

-شما حاضرین اظهاراتتون روبنویسین ویا شهادت بدین؟

-البته که حاضرم جناب سروان .اون بی گناهه .خودش برام تعریف کرد که برادرش خیلی اذیتش می کنه ومی خواست از این طریق زهر چشمی از برادرش بگیره.البته من فکر می کنم که اون با این کارش جون خودش رو هم به خطر انداخت.

-اگه اینطور ه که تو میگی پس باید ادم شریفی باشه.

-به هر حال من هر کجا که شما بگین میام وشهادت میدم.

رعنا دوباره خودش رو از توی بغل پدرش کشید به طرف من .نیما اون رو گذاشت بغل دست من .من هم بوسیدمش ونازش کردم .نیما گفت:

-خوشحالم که هر دوتون سالمین.

-من هم خوشحالم که شرمنده شما نشدم وامانتی شما سالم بر گشت پیش شما.

نیما چند لحظه بعد بخاطر رعنا که بی تابی می کرد .خداحافظی کرد ورفت.

خلاصه همه ما عصری برگشتیم خونه

با این تفاوت که من تاچند روز همش کابوس این ماجرا رو می دیدم.مخصوصا با لطفی که خدا در حق رعنا کردومن برای همیشه ممنون لطفش خواهم بود.

وقتی رسیدیم خونه همه همراه ما اومدند،مینا وشوهرش هم بعدا اومدند.من رو کردم به علی وگفتم:.

-شماها چطوری از ماجرا مطلع شدین.

-گفت :من توی دفتر کارخونه بودم که یکی زنگ زد وگفت که همسر ودخترت پیش ما گروگانه وتو باید بیست میلیون پول بیاری تا ازادش کنیم.

-گفتم شما؟

-من همونم کسی هستم که تو با خفت از کارخونه بیرونش کردی.

با عصبانیت گفتم:

-کثافت عوضی دیگه چی می خوای؟

-جوش نزن مهندس .اون روز رو یادت بیاد که من رو بیرون کردی.

-تقصیر خودت بود من که بی خودی کسی رو اخراج نمرفته.

-من این حرفها حالیم نیست.

-تو بخاطر دزدی که توی کارخونه کردی اخراج شدی ،یادت رفته.

-بین موعظه هات رو بذار برایوقتی که بیست میلیون رو دادی.

-تو فکر کردی من مزخرفات تو رو باورمی کنم.

-میل خودته،وقتی که جنازه افسون جونت واون بچه کوچیکت رو کادو شده فرستادم در خونت ،باور می کنی.

-کثافت تو چکار کردی؟

-بین من اهل معامله م، اگه مثل بچه ادم پول رو بدی منم باها شون کاری ندارم، وگرنه خود دانی. خودت می دونی که من چیزی رو از دست ن یدم، دست کمش اینه که با افسون جون تو.....

-خیلی خوب عوضی بگو باید چکار کنم.

-حالاین شد یک چیزی. من شب دوباره باهات تماس می گیرم. وای بحالت اگه پلیس بویی از این ماجرا ببره. وگوشی رو قطع کرد.

من مثل دیوونه ها بلند شدم و اوادم اینجا بینم تو رفتی بهشت زهرا یانه . هنوز هم باورم نمی شد که تو رو گرفته باشند. وقتی که متوجه شدم رفتی خیلی ناراحت شدم. پدرت گفت حتما اون بچه هم رعناست. و گرنه ما بچه دیگه ای سراغ نداشتیم. نیم ساعت بعد نیما اومد اینجا کلافه و عصبی سراغ رعنا رو گرفت. من راجع به تلفن اونها باهاش صحبت کردم و پدرت کمی دلداریش داد. بعد هم جریان رو با پدرم درمیان گذاشتم تا پول رو هرچه سریعتر آماده کنه. از همه مهمتر جرات اینکه با پلیس تماس بگیریم رو هم نداشتیم. وقتی که شب با تو صحبت کردم و مطمئن شدم که حالت خوبه، منتظر موندم تا اصغر زنگ بزنه و جای قرار رو بهم بگه. ساعت حدودای سه نصف شب از کلانتری زنگ زدند اینجا و گفتند خانمی زنگ زده و اسم و مشخصات تورو و همین طور محل اختفای اون دزدها رو گفته و چون جناب سرهنگ حکیمی با پدرم دوسته احتمال داده که اون مشخصات مال یکی از ما باشه، اومده بود اونجا که متوجه شد درست تشخیص داده. من هم فکر کردم تو یک جوری به تلفن دسترسی پیدا کردی و زنگ زدی. -ولی من زندانی بودم.

-اون روز وقتی که تو خوردی زمین ورعنا از دست افتاد. من سریع رفتم به طرف اصغر و لگدی نثارش کردم، که پلیس رسید و گرفتش. بعد هم رعنا رو که داشت به شدت گریه می کرد بغل کردم و نشستم کنار تو که جناب سروان رسید و دستور داد شما رو هر چه زودتر برسوند بیمارستان. ولی اونطور که تو میگی اون دختر باید دل پری از برادرش داشته باشه که این کار رو کرده.

اون روز علی سعی می کرد خیلی به من محبت کنه. انگار خودش رو مقصر این پیشامد می دونست. من به دستور پزشک باز هم روی تخت خوابیده بودم. وقتی باهم تنها شدیم گفت:

-گردنبندت کو؟

تازه یادم افتاد و گفتم:

-توی جیب لباسمه.

دستش رو کشید روی زخم گردنم و گفت:

-کار اون بی شرفهاست؟

-دیگه مهم نیست. خدارو شکر که تموم شد.

-حتما خیلی کتک خوردی که صورتت اینقدر کبوده؟

-خیلی نه یک چند تا سیلی ولی ارزشش رو داشت.

-یعنی اون عوضی؟.....

-خدارو شکر تموم شد.

باناراحتی سرش رو تگون داد و گفت: پست فطرت بی شرف!

-حاضر بودم چندتا سیلی دیگه هم بخورم، ولی گردنبند رو از گردنم باز نکنه.

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

-افسون.....

گفتم: ولی انگار تو هم خوب دق دلت رو سرش خالی کردی، نه؟

لبخند زد و نگاهم کرد و گفت:

-تو باید منو ببخشی افسون، اونها بخاطر من این بلا رو سر تو آوردند. اگه چیزیت می شد من هرگز خودم رونمی بخشیدم.

-ولش کن دیگه نمی خواد بهش فکر کنی.

مادرم وارد شد و گفت:

-بیا افسون این توی جیب لباست بود. چفتش رو هم درست کردم.

و گردنبند رو داد دستم و من بستمش دور گردنم. علی همچنان نشسته بود و مارو تماشا می کرد.

خوشبختانه من در اثر اون ضربه صدمه سختی نخورده بودم. فقط کمی سرم درد می کرد که دکتر بهم گفت که باید یکی دوروز استراحت کنم.

دوسه روز بعد همراه علی و عمو و پدرم رفتیم کلانتری. نیما هم با رعنا اومد. من اونجا همه ماجرا رو برای پلیس تعریف کردم و اونها هم از سارا تشکر کردند و بعد هم ازادش کردند. منم شماره تماسم رو دادم به سارا که اگه کاری داشت با من تماس بگیره. بعد هم برگشتیم خونه. نیما هم بعد از کلی تشکر قرار شد تا سارا رو برسون دم خونه ش.

آخر هفته عروسی افسانه و شهاب بود. شهاب جشن عروسیش رو توی یک ویلا گرفته بود. افسانه مثل فرشته شده بود. اونقدر زیبا که شهاب چشم از روی صورتش بر نمی داشت.

علی مثل همیشه با لباسهای زیبا و جذاب به جشن اومده بود. موهایش رو خیلی زیبا درشان یک مهندس باوقار اراسته بود. کت و شلوار با پیراهن که باکروات مزینش کرده بود، اونقدر اون رو تو دل برو کرده بود که باعث شد در نگاه اوا تحسینش کنم. ولی من باز هم لباسم مشکلی بود. البته لباسم خیلی زیبا و شیک بود. ولی مشکلی بود. اونقدر نخندیده بودم که خندیدن یادم رفته بود. از آخرین باری که با مانی خندیده بودم بیشتر از یک سال می گذشت. پدر و مادرم از این موضوع خیلی ناراحت بودند. من فقط به خاطر دل افسانه قبول کردم به جشن پیام و گرنه نمی تونستم خودم رو قانع کنم. احساس کردم دارم خفه می شم. طاقت اون همه سرو و صدارو نداشتم. یواش اومدم پایین و وارد حیاط ویلا شدم. در حالی که به گلها نگاه می کردم نشستم روی نیمکت. چند لحظه بعد هم علی اومد کنارم نشست و گفت:

-چرا اینجا نشستی؟

-حوصله سرو و صدارو ندارم.

-منم همینطور.

بعد نگاهم کرد و گفت:

-خوشحالم که از اون مهلکه جون سام بدر بردی افسون. باور کن وقتی یادم میاد پشتم میلرزه. اون شب بدترین شب عمرم بود، فکر از دست دادن تو، یا اینکه بخوان بلایی سر تو بیارند. من رو دیوونه می کرد. همه اون شب رو توی حیاط خونتون من راه رفتم. باور نمی کنی اگه بگم حدود بیست و چهار ساعت من چیزی نخوردم.

-من هم خوشحالم. نمی دونی چه لحظات کشنده ای بود علی.....اگهاگه اون کثافتها بلایی سر من میاوردند
با.....باور کن همون.....همونجا خودم رو می کشتم.

-دیگه راجع بهش حرف نزن، حتی فکر کردن راجع اون شب هم منو عذاب میده.

بعد دوباره با حسرت نگاهم کرد واهی با کشید و گفت:

-چقدر دلم می خواست امشب عروسی ماهم بود.

سرم رو انداختم پایین. گفت:

-پاشو بریم تو غیبت ما باعث میشه دیگران راجع به ما فکرهای ناجور کنند. اونوقت می شه حکایت اش نخورده
و دهن سوخته.

از جاش بلند شد. اون در هر فرصتی حرفش رو می زد. دنبالش رفتم دو سه قدم رفت و دوباره برگشت به طرفم
و دستم رو گرفت و گفت:

-افسون از خر شیطان پیاده شو، بگذار منم یک نفس راحت بکشم. مردم این قدر همه عمرم به تو فکر کردم.

-سرم رو انداختم پایین و گفتم: متاسفم.

باناراحتی دستم رو رها کرد و زودتر از من وارد سالن شد. چند دقیقه ای بود وارد سالن شده بودم که متوجه شدم علی
داره با شهاب دست میده و خداحافظی می کنه. برگشت نگاهی به من کرد و از در خارج شد. من رفتم دنبالش ولی
دیگه دیر شده بود و اون رفته بود. خیلی ناراحت شدم. می دونستم بخاطر رفتار من ناراحت شده. دیگه از این وضع
خسته شده بودم.

زن عمو که داشت منو نگاه می کرد اومد به طرفم و دعوت کرد بشینم سر یک میز. بعد گفت:

-چرا رفت؟

سرم رو انداختم پایین. گفت:

-می دونی دوباره داره بر می گرده به اون مملکت غریب؟

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم. احساس کردم بانگاهش داره سرزنشم می کنه. گفت:

-من دلم نمی خواد اون دوباره برگرده اونجا. راستش دوست دارم که تو دوباره عروسم بشی افسون. ولی مثل اینکه
تو هم دیگه از ما خوشش نیامد.

-این چه حرفیه زن عمو!

-بابغض گفت: دیگه نمی تونم دوریش رو تحمل کنم. دوست دارم ازدواج کنه و سروسامون بگیره، شاید از این

سرگردوخته جشن نی نجات پیدا کنه و به آرامش برسه. همه ما دوست داریم که تو باهاش ازدواج کنی. ولی خب، اگه

تو راضی نباشی من نمی تونم بگذارم دوباره برگرده. می خوام یک جوری دست و بالش رو بند کنم.....بخاطر

.....بخاطر همین مجبورم برم جایی دیگه براش خواستگاری.

تازمانی که حرف می زد توی صورتش نگاه می کردم. ولی با حرف آخرش سرم رو انداختم پایین تا متوجه حلقه اشک

توی چشم نشه. حق با اون بود علی بخاطر من داشت دوباره خودش رو اواره غربت می کرد و این طبیعی بود که

خانواده اش بخوان برای موندنش تلاش کنند. هیچی نگفتم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم. بعد هم تا آخر مراسم با

اعصابی بهم ریخته جشن رو تحمل کردم.

تا چند روز خیلی ناراحت بودم، نه امادگی ازدواج رو داشتم، نه می تونستم تحمل کنم اون متعلق به کس دیگه ای باشه

دوشب بعد از عروسی افسانه آخر شب برای خوابیدن آماده می شدم که زنگ خنمون رو زدند به بابا گفتم منتظر کسی هستی.

-نه یعنی کیه این وقت شب؟

بابا رفت دم در و بعد از چند لحظه منو صدا کرد. رفتم دم در دیدم نیما خیلی ناراحتم در ایستاده گفتم:

-سلام چی شده؟

-بیخشید که مزاحمتون شدم.

مادرم هم اومد دم در و گفت:

-چی شده؟

-سلام خانم افشار.

-سلام پسرم چیزی شده؟

گفت: خیلی شرمنده ام که مزاحمتون شدم. دوسه روزه که رعنا مریضه و من چون می بردمش مهد نمی تونستم خوب ازش مواظبت کنم. ولی دیروز بردمش دکتر. اما با وجودی که دارو هاش رو دادم باز هم امروز حالش بدتر شده. عصری دوباره بردمش دکتر ولی انگار تبش پایین نیامد. باور کنید نمی خواستم مزاحمتون بشم ولی اینجا تنها جای بود که می تونستم بیارمش. نمی دونم چکارش کنم. انگار هنوز هم شوک اون روز دست سرش برنداشته. تبش پایین نیامد. بابا دعوتش کرد بیاد تو.

گفتم رعنا کجاست؟

-توی ماشین خوابه.

-برو بیارش تو.

با خوشحالی رفت و آوردش تو. اون شب تا پاس از شب من و مامان و نیما نشستیم و نوبتی پاشویه ش کردیم. خوشبختانه صبح حالش خیلی بهتر شده بود. مادرم براش شیر گرم کرد و بهش داد. اون توی بغل من شیرش رو خورد. اون شب نیما کلی از زندگیش رو برای بابا تعریف کرد. فردا صبح چون من کلاس نداشتم با اجازه بابا از نیما خواستم که رعنا رو بگذاره پیش ما تا با مادرم ازش مراقبت کنیم. اون هم خوشحال شد و پذیرفت.

من اون روز خدا خدا می کردم که نکنه علی بیاد اونجا. چون اگه رعنا رو می دید فکر می کرد که نیما قصدی داره و می خواد که به من نزدیک بشه. ولی متاسفانه اون روز علی برعکس انتظارم که بامن قهره اومد اونجا. وقتی که رعنا رو دید گفت:

-این اینجا چکار می کنه؟

-مادرم گفت: پدرش چندتا کوچه بالاتر از ما زندگی می کنه دیشب رعنا حالش بد بود آوردش اینجا.

-دیشب؟

گفتم: بله.

احساس کردم خار حسادت قلبش را کمی خلاند. رعنا اومد کنارم و گفت: به به

رفتم از اشپزخونه براش شیر بیارم که زنگ در رو زدند از خدا خواستم نیمه شبه ولی خودش بود. دم در حال یک دسته گل رو که آورده بود به عنوان تشکر به مادرم داد و از من خواست تا رعنا رو براش دم در ببرم. مادرم تعارفش

کرد بیاد تو ولی خوشبختانه نیومد. رعنا رو براش بردم دم در و یک خداحافظی سرسری کردم و برگشتم پیش علی. می دونستم از دیدن این وضع ناراحت شده. وقتی که برگشتم دیدم همونطور که روی مبل نشسته دولا شده بود و ارنجش روبه پاهاش تکیه داده و هر دو دستش رو گذاشته بود جلوی صورتش وقتی این منظره رو دیدم خیلی ناراحت شدم. مادرم هم پشت من وارد شد و رفت به طرف اشپز خونه تا میوه بیاره. دیدم علی بلند شد و بدون هیچ حرفی قصد کرد از در بیرون بره، گفتم:

-چرا بلند شدی علی. مامان رفت میوه بیاره.

-لازم نکرده چیزی بیارین من بخورم. بهتره بدین اون تازه وارد که تونسته با دست گل و چاپلوسی خودش رو توی شما ها جا کنه. که ظاهرا موفق هم شده.

-علی این چه حرفیه؟

-خداحافظ.

مجبور شدم دستش رو بگیرم تا از رفتن منصرفش کنم، گفتم:

-علی تو نباید این فکر رو راجع به من کنی.

با ناراحتی ایستاد و به من زل زد و گفت:

-توداری بامن چکار می کنی افسون؟

-باور کن هیچی. امشب به بابا می گم بهش زنگ بزنه که دیگه این کار رو تکرار نکنه. هر چند اون دیشب هم از روی ناعلاجی این کار رو کرده بود، چون هیچ کس رو اینجا نداره.

اون یکی دستش رو آورد گذاشت رو دستم. من سرم رو انداختم پایین گفتم:

-من بخاطر مانی هرگز خطایی نخواهم کرد، مطمئن باش. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی.

-واقعا؟

-شک نکن. حالا بشین تا یک چیزی بیارم بخوری تا اعصابت اروم بگیره.

رفت کنار پنجره گفتم:

-خواهش می کنم علی. من دلم نمی خواد حتی یک لحظه نسبت به من، توفکر ناجور کنی.

نگاهم کرد و من احساس درموندگی رو توی صورتش خوندم.

گفتم: فکر می کردم که تو منو بیشتر از این چیزها بشناسی.

-منم واسه همین تعجب کردم.

-بهتره دیگه راجع بهش حرفی نزنیم.

مادرم با سینی چای و میوه وارد شد و حرف مانیمه کاره موند. علی فقط چایش رو خورد و از اونجا رفت. ولی مطمئن

نبودم که حرفم رو قبول کرده باشه. چون باز هم موقع رفتن اثار دلخوری توی صورتش بود. دو سه روز بعد مینا

زنگ زد و بامن احوال پرسید کرد و بعد هم حرف رو کشید به علی و گفت:

-می دونی دوباره داره برمی گرده؟

-متاسفانه اره.

-افسون چرا باهاش ازدواج نمی کنی؟.

-مینا تودیگه چرا این حرف رو می زنی. خودت خوب می دونی که من نمی تونم این کار رو بکنم. لااقل تا یکی دوسال دیگه.

-من فقط می دونم که تو داری اشتباه می کنی. تو نباید این یکی رو هم ازدست بدی.

-باور کن دیگه مغزم کار نمی کنه مینا.

-علی دیروز اومده بود مطب من، باورت می شه مردی با اون همه ابهت و مردانگی و موقعیت اجتماعی اومده بود ازیک روانشناس کمک می خواست. افسون اون دیگه بریده، دیگه نمی تونه ادامه بده. اومده بود مطب واز من می خواست تا با مشاوره یک راه درست رو بذارم جلوی پاش. باور کن تا حالا نمی دونستم تا این حد به تو علاقه داره. تو باید اونو درک کنی.

-باور کن منم خیلی ناراحتم. منم دلم نمی خواد اون بره. ولی من حالا به این زودی نمی تونم این کار رو بکنم. نمی گم که این کار رو نمی کنم. نه.... منم منم دوستش دارم. ولی اون باید یک مدتی دست نگه داره، لااقل یک سال. -خب اگه نمی خوای باهاش ازدواج کنی، دلش رو که می تونی بدست بیاری می دونی که خیلی از دستت ناراحته. -چکار کنم؟

-اون فردا تولدشه.

-خب؟

-دیگه خب نداره، می تونی بری بدیدنش.

-ولی.....

-دیگه ولی نداره افسون، اگه من روانشناسم می دونم که چی میگم. پس بهتره به حرفم گوش کنی.

-ولی من.....

-کاری نداری؟

-مینا گوش کن.

-خدا حافظ دختر عمو ی لج باز من.

نمی دونستم چکار کنم. همه کس و همه چیز منو به طرف اون فرا می خواند. من از همه طرف تحت فشار بودم. ولی متاسفانه فقط با دل خودم نمی تونستم کنار بیام. حتی یک بار هم تصمیم گرفتم برم باهاش حرف بزنم و بهش بگم که باشه قبول می کنم، ولی به شرطی که تا یک سال دیگه دست نگه داره، بلکه من بتونم خودم رو پیدا کنم. چون من واقعا امادگی این کار رو نداشتم. ولی باخودم گفتم که باز فرقی نمی کنه چون علی این طوری قبول نمی کرد. وقتی که گوشی رو گذاشتم با خودم گفتم:

-باید برم و یک هدیه براش بخرم و برم به دیدنش، بلکه بتونم از دلش در بیارم. دلم می خواست خوشحالش کنم و خوشحال بینمش. ولی می دونستم اون فقط خودمو می خواد و به هیچ صراطی مستقیم نیست.

فردای ان روز رفتم و یک زنجیر زیبای مردونه براش خریدم. طرفهای عصر رفتم به خونشون. وقتی رسیدم در کوچه باز بود. اروم در رو باز کردم و رفتم توی حیاط. از طرف بالای حیاط صدای خنده علی میومد. جلوتر رفتم و بایک صحنه ای روبرو شدم که دلم می خواست می مردم و اون صحنه رو نمی دیدم. علی همراه شیدا دختر خاله ش نشسته بودند روی پله و می خندیدند. البته توی مراسم های مختلف دیده بودم که شیدا خیلی دور و بر علی می پلکه، ولی باور

نمی شد توی این شرایط سرو کله ش پیدا شده اخم و دعواهاش مال منه؛ اون وقت خنده هاش با دیگران. شیدا یک دختر قد بلند و بی بندوبار بود و همیشه ارایش زیادی روی صورتش داشت. من خودم رو کنار کشیدم و پشت درختها ایستادم. در کنار علی پله یک دسته گل هم دیده می شد که فکر کنم شیدا برای تولدش آورده بود. چند دقیقه ایستادم که دیدم شیدا با خنده دستش رو گذاشت روی شونه علی و شروع کرد به تعریف کردن موضوعی. علی کمی خودش رو کنار کشید. معلوم بود از این کار اون خوشش نیومده. من دیگه واینستادم. از ناراحتی در حال انفجار بودم، انگار تو فاصله بعد از عروسی افسانه، برای علی خواستگاری کرده بودند. ولی نمی دونستم چرا مینا نگفت. باورم نمی شد که علی تن به این کار داده باشه. البته اون حق داشت که ازدواج کنه. فقط من از این رنج می بردم که چطور با اون علاقه ای که به من نشون می داد، خیلی راحت رفت سراغ یکی دیگه. یواش اومدم بیرون و در رو محکم پشت سرم بستم. توی کوچه تکیه دادم به در و چند لحظه ایستادم. بغض داشت خفه م می کرد. یکی دوتا از رهگذرها با دیدن من توقف کوتاهی کردند و بعد به راهشون ادامه دادند. هرکاری می کردم نمی تونستم قدم از قدم بردارم. نه، اون علی نبود. انگار توی این یکی دو روزه عوضش کرده بودند. چشمامو بسته بودم و در افکار خودم غرق بودم که یکی در حیاط رو باز کرد و اومد بیرون، سرم رو برگردوندم دیدم علی جلوی در ایستاده. انگار با صدای بسته شدن در متوجه شده بود که کسی وارد شده. تا چشمش به من افتاد انگار انتظار دیدن منو نداشت گفت:

-س... سلام افسون، چرا اینجا ایستادی بیا تو.

درحالی که سرم روتکون می دادم، اروم اشکم رو پاک کردم. به راه افتادم. اون با علم به اینکه حتما من اون صحنه رو دیدم که این جواری برافشته شدم گفت:

-کجا میری افسون؟

صبر کن تو حالت خوب نیست. چند لحظه بیا تو.

حتی نمی تونستم جوابش رو بدم. از عرض خیابان رد شدم. یکدفعه یک ماشین جلوی پام با صدای بلندی ترمز کرد. من اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم. اون راننده کمی غرغر کرد و بعد به راه افتاد. علی چند بار منو صدا کرد ولی چون مهمون داشت نتونست دنبالم بیاد. من با اعصابی بهم ریخته رفتم به طرف خونه. بعد از نیم ساعت علی با گوشیم تماس گرفت، ولی من با دیدن شماره ش جوابش رو ندادم. تا آخر شب چندین بار تماس گرفت ولی من حتی نمی خواستم صداش رو بشنوم. اون شب تا صبح کلی گریه کردم. فردا صبح خیلی زود از خونه زدم بیرون و رفتم دانشگاه. می دونستم ممکنه بیاد سراغم. وقتی که کلاسها تموم شد. از در دانشگاه خارج می شدم که دیدم علی ماشینش رو کمی پایین تر از درب اصلی پارک کرده و پیاده شده بود و تکیه داده بود به ماشین و منتظر من بود. از دور می شد تشخیص داد که چقدر کلافه و عصبیه. من از دور که دیدمش یواش برگشتم داخل حیاط دانشگاه و از در شمالی خارج شدم. هر کاری کردم دیدم نمی تونم برم خونه. می دونستم به محض اینکه برم خونه حتما میاد سراغم. اصلا دلم نمی خواست تا باهاش روبرو بشم. با مادرم تماس گرفتم و گفتم:

-من میرم بهشت زهرا سر خاک مانی نگران نباش.

-خیلی ناراحت گفت:

اخه چرا امروز؟

-مامان خواهش می کنم. من اصلا حوصله بحث رو ندارم.

-اخه دخترم امروز که یک شنبه است و تو سه روز پیش سر خاک مانی بودی.

-مامان جون ،الهی قربونت برم تو رو خدا ناراحت نشو. سعی می کنم زود برگردم. در ضمن اگه علی اومد اونجا بهش نگو من کجام باشه.

-اون از غذا خوردنت که از دیروز اعتصاب کردی این هم از این که نمی دونم چته که این همه بهم ریخته ای.

-باشه قول میدم یک چیزی بیرون بخورم. حالا خیالت راحت شد.

-نمی دونم والله هرچی خودت می دونی.

-باور کن الان خیلی نیاز دارم برم اونجا.

-من که حریف تو نمی شم ،باشه دخترم مواظب خودت باش.

-خدا حافظ و نگران نباش.

-خدا حافظ گوشتی رو خاموش کردم و رفتم به طرف قبرستون ،اونجا تنها جایی بود که برام باقی مونده بود. وقتی رسیدم اول عقده هامو باز کردم و کلی برای مانی در دودل کردم وقتی که گریه هام تموم شد، همونطور کنار قبر نشسته بودم و سرم رو روی دستم گذاشتم و داشتم به بخت سیاهم فکر می کردم که یکی از پشت صدام کرد. برگشتم دیدم علی بود.

-خوب خودت رو از من قایم می کنی.

-من دلیلی برای دیدن تو نمی بینم.

-نشست کنار قبر و شروع کرد به خوندن فاتحه ،بعد هم گفت:

-پاشو بریم.

-جوابش رو ندادم گفت:

-من نمی فهمم تو از جون من چی می خوای، حالا که دیگه مادرت دست و بالت رو بند کرده، دیگه به من چکار داری ..

-خدای من چی میگی افسون!

-نگاهم رو بابعض دوختم به افق و گفتم:

-وقتی که از المان برگشتی ،با وجودی که همه خانوادت گفتند که اونجا ازدواج کردی، ولی چون خودت گفتی که این حرف دروغه، باور نکردم، وقتی که گفتی بخاطر تو برگشتم ،چون ازدلت خبر نداشتم باز هم باور کردم. ولی وقتی که دیدم خیلی راحت بایکی دیگه نشست و اونطوری دل میدی و قلوه میگیری واز ته دل می خندی، اگه با چشم خودم نمی دیدم هرگز باور نمی کردم.

-باهر کلمه ای که از دهانم بیرون میومد، یک قطره اشک هم از چشمم می چکید. خودش رو کشید کنارم و گفت:

-افسون اخه این چه حرفیه؟

-البته من اونقدر خودخواه نیستم که بگم تو حق نداری ازدواج کنی؛ من بارها بهت گفتم و خودت هم خوب می دونی که من با ازدواج مجدد به مانی خیانت نمی کنم. فقط حرفم اینه، تو که برات فرقی نمی کنه با کی ازدواج کنی ،چرا دیگه دنبال من میای که ببخودی منو گرفتار خودت کنی.

-اشکم رو پاک کردم و برگشتم به طرف قبر مانی و گفتم

-فقط یک عاشق تو دنیا بود که تا آخرین لحظه عمرش به عشقش وفادار موند که اون هم الان زیر خروار ها خاک خوابیده ومن همیشه عشقش رو توی قلبم حفظ کردم.

دستش رو آورد و گذاشت روی دستم وگفت:

-افسون تورو خدا این جواری حرف نزن.

دستم رواز زیر دستش کشیدم بیرون وسریع بلند شدم وگفتم:

-من باید برم خونه داره دیرم میشه.

عصبانی شد وفریاد زد:

-صبر کن افسون خانم ، حرفا تو زدی؟وایسا جواب بشنو،چرا فرار می کنی؟

برگشتم به طرفش وگفتم:

-خداحافظ دیدار به قیامت.

اومد نزدیکم ومحکم دستم رو گرفت.سعی کردم دستم رو بیرون بکشم ولی نشد،گفت:

-من نمی فهمم توبرای چی این حرفا رو می زنی،ازدواج کدومه،کی دست وبال منو بند کرده؟

-تورو خدا بذار من برم علی.

-تا به حرفام گوش ندی محاله که بذارم بری.

بارون شروع کرد به باریدن وما همونطور کنار قبر ایستاده بودیم.گفتم:

-آخه مگه حرفی هم باقی مونده؟

-البته که مونده،من نمی دونم که تو برای اینکه منو شیدا رو باهم دیدی....

-زندگی خصوصی تو هیچ ربطی به من نداره .تو مختاری هر جور که دوست داری زندگی کنی.

دوباره صدایش رو برد بالاوگفت:

-داره،برای همین تورو این همه به هم ریخته.من دیشب تا نزدیک صبح توی حیاط راه رفتم وبخودم .بخاطر این کار

لعنت فرستادم.به جون افسون بین من واون هیچ رابطه ای نیست.اون دیروز اومده بود خونمون تا تولدم رو تبریک

بگه.اون هر سال این کار رومی کنه.حتما متوجه دست گل روی پله شدی.باور کن من از این کارش خوشم نیومدم.ولی

خب نمی تونستم که بیرونش کنم.البته اون بدش نیامد که من باهاش ازدواج کنم.ولی خودت می دونی که من از این

لوس بازی ها خوشم نیامد وهمیشه طالب یک زندگی با ارامشم.مکثی کرد و سرش رو انداخت پایین واروم تر گفت:

-همون ارامشی که می دونم فقط در کنار تو می تونم بهش برسم.

بعد دوباره سرش رو بلند کردوگفت:

-شیدا یک دختر راحته ،برای همین هم به خودش اجازه می داد که اونطوری دستش رو به من بزنه.باور کن هیچ

خبری نیست.تونباید خودت رو ناراحت کنی.

بعدنفس بلندی کشید وگفت:

-من بخاطر تو ،برای اولین بار دیشب با مادرم دعوا کردم،چون تازه دیشب فهمیدم مادرم توی عروسی افسانه به تو

گفته که می خواد دست وبال منو بند کنه که از رفتن منصرف بشم .من اگه قرار باشه که نرم ،فقط مگه باتو ازدواج

کرده باشم ،همین.

اشکم رو پاک کردم وگفتم:

-من همه لباسم خیس شده وخیلی سردمه باید برگردم. همونطور که دستم رو محکم گرفته بود گفت:

-بریم خودم می رسونمت.

-من باتو جایی نیام.

-آخه چرا لج بازی می کنی افسون ،بخدا داری اشتباه می کنی.

-چی رو اشتباه می کنم .دل دادن وقلوه گرفتن شمارو .

-من نمی فهمم چرا تو این فکر رو درباره من می کنی.من اگه قرار بود از این کارها بکنم یا اگه می تونستم تورو فراموش کنم که دوسال پیش اونطوری خودم رو اواره اون خراب شده نمی کردم.دیروز که شیدا اومد اونجا،وقتی که دید مادرم نیست .تونومدم.می خواست گل رو بده وبرگرده که من ازش خواستم بشینه تا یک کمی خستگی در کنه بعد بره .فقط همین .منتها توی اون فاصله چند دقیقه ای شروع کرد به تعریف یک اتفاق بامزه که روز گذشته براش اتفاق افتاده بود.متاسفانه توی همون فاصله تو رسیدی ومارو دیدی واین همه فکرهای ناجور راجع به ما کردی.

هردمون زیر بارون خیس شده بودیم،من همراه اشکی که از اسمان به حال من می ریخت ،در اون غروب دلگیر ،شوری اشکم رو زیر زبونم احساس کردم .دستم رو بردم واشکم رو پاک کردم .احساس کردم گرسنگی داره بهم غلبه می کنه.علی همونطور کلافه وعصبانی دست راستم رو گرفته بود.گفتم:

-علی من حالم خوب نیست بذار برگردم خونه.

همونطور که دستم رو گرفته بود گفت:

-باهم میریم،من تو رو می رسونم خونه تون.اونقدر ناراحت بود که دیگه جرات نکردم باهاش مخالفت کنم وبه ناچار باهاش همراه شدم .وقتی رسیدیم کنار ماشین ،در سمت منو باز کرد وایستاد تا من سوار شدم.ولی قبل از اینکه خودش سوار بشه؛چند لحظه تکیه داد به ماشین ودو سه دفعه دستش رو کشید روی سرش وصبر کرد تا به خودش مسلط بشه.بعد یک نفس بلند کشید وسوار شد ودرو بست.من با وجودی که هر کاری می کردم اخمهام از هم بازنمی شو؛ولی خوشحال بودم که اشتباه کردم.وقتی که نشست قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه نگاه قشنگی به من کرد وگفت:

-دیوونه تو فکر می کنی من بجز تو می تونم به کس دیگه ای فکر کنم.درسته که تو منو دوست نداری،ولی من از زمانی که یادم میاد توی خونه دلم فقط تو بودی.

هیچی نگفتم وسرم رو انداختم پایین وچند لحظه چشمامو بستم وخداروشکر کردم که باز هم به عشقش وفادار مونده.دست برد واز روی صندلی عقب بارونیش رو برداشت وگفت:

-بیا اینو بکش روی تنت ،لباست خیسه می ترسم سرما بخوری.

بعد ماشین رو روشن کرد وبه راه افتاد .من همونطور ساکت نشسته بودم.جایی نگه داشت ودوتا شیر گرم خریدوگفت:

-افسون خانم اشتی؟

-نگاهش کردم واز دستش گرفتم.انگار لبخند زدن از یادم رفته بود.اون هم نشست وبایک احساس خاصی گفت:

-اون روز که اون نامرد تو رو گروگان گرفته بود با خودم عهد کردم که اگه بلایی سر تو بیاد من هم یک لحظه توی این دنیا نمونم .بجز اینکه خودم رو مقصر اون پیشامد می دونستم،فکر اینکه بدون تو چطوری زندگی کنم دیوونه م می کرد.

-میشه دیگه راجع به اون روز حرفی نزنم.

-خب نگفتی که دیروز برای چی اومده بودی اونجا؟

دیگه مهم نیست.

-چرا هست.

بعد خودش رو کمی به طرفم کشید و گفت:

-حالا میگی چرا اومدی یا نه؟

-من برای تولدت یک هدیه کوچولو گرفته بودم. اومده بودم اونو بهت بدم که متاسفانه نشد.

-خب فکر نکنم یک روز تاخیر به جایی بربخوره نه؟

اونقدر معصومانه این حرف رو زد که دلم براش سوخت. دست بردم واز داخل کیفم بسته کادو رو در اوردم و دادم بدستش

-تولدت مبارک .

باخوشحالی نگاهی بهم کرد و گفت:

-بی انصاف لااقل یک لبخند بزنی تا منم دلم خوش باشه.

-خندیدن دل خوش می خواد علی اقا که من ندارم وگفتم:..حالا نمی خوای اونو بازش کنی.

بازش کرد و گفت:

-دستت درد نکنه این خیلی قشنگه!

بعد باشیطنت نگاهم کرد و گفت:

-خودم ببندمش؟

نگاهش کردم و سرم رو به خوردن شیر گرم کردم، گفتم:

سعی می کنم هرگز از خودم جداش نکنم، بعد انداختش دور گردنش. بعد هم به راه افتاد گفتم:

-از کجافهمیدی که من اینجام؟

-امروز صبح دوبار رفتم در خونتون. مادرت گفت که اینجا یی. ولی مثل اینکه توبهش سفارش کرده بودی که به من نگو. ولی اون خیلی ناراحت بود و بنظرم گریه کرده بود. افسون تو هم خودت رو عذاب میدی هم اطرافیان رو.

صورتم رو برگردوندم به طرف پنجره و هیچ نگفتم. اونهم دیگه هیچی نگفت. دم در خونمون نگو داشت گفتم:

-نمیای تو؟

-اگو بیام تو ناراحت نمی شی؟

پیاده شدم و گفتم:

-خودت رو لوس نکن. اگو دوست داشتی بمون شام می خوری بعدا میری.

-اگو قول بدی که تو هم اعتصاب غذا ی دو روزه رو بشکنی، شام می مونم.

من برگشتم طرف خونه ، ولی دوباره صدام کرد.

-افسون.....

برگشتم به طرفش و گفتم:

-بله.

-هنوز هم فکر می منی یک عاشق وفادار توی دنیا بود؟

نمی دونستم چی بهش بگم. ولی دلم می خواست ازش دلجویی کنم. فقط گفتم:

--من صبر می کنم تا ماشینت رو پارک کنی ودوتایی با هم بریم تو.

انگار متوجه منظورم شد، با لبخند گفت:

-نوکر تم هستم بخدا، چشم الان پارک می کنم.

بعد با هم وارد خونه شدیم. اون شب سر میز شام همش منو زیر چشمی نگاه می کرد. یک روز سارا با من تماس گرفت. گفت که دلم می خواد باهم کمی حرف بزنیم. من هم از پیشنهادش استقبال کردم و چون اون روز هم کلاس نداشتم قرار گذاشتم تا بعد از ظهر با هم نزدیک پارک دم خونمون همدیگر رو ببینیم. وقتی که اومد با هم احوالپرسی کردیم و من باز هم بخاطر اینکه اون روز جونم رو نجات داده، کلی ازش تشکر کردم و گفتم:

-دلم می خواد یک کمی از خودت برام بگی. ازدواج که نکردی؟

-نه راستش با وجو اصغر، کسی سراغ امثال من نمیاد، حالا هر قدر هم که من خوب و خونه دار و نجیب باشم، ولی

بازهم.....

-تو نباید ناامید بشی دختر. تو تازه اول راهی و حتما ازدواج می کنی و یک زندگی خوب رو شروع می کنی من مطمئنم.

-من که نمی تونم خودم رو گول بزنم افسون خانم. البته نه اینکه خواستگار ندارم، ولی وقتی که می فهمند اصغر برادر منه، غیبتشون میزنه و دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نمی کنند.

-ببینم اگه من یک نفر رو بهت معرفی کنم که دنبال یک زن خوب و نجیب میگرده و به برادرت هم توجهی نمی

کنه. اونوقت چی؟

-من فکر نکنم که یک همچین آدمی وجود داشته باشه.

-فرض کن که باشه.

-اونوقت من تا عمر دارم مدیون تو هستم.

مدیون نه تازه با هم بی حساب میشیم.

-دوتایی باهم خندیدیم و من گفتم: اگه اجازه بدی بعدا راجع به این موضوع با هم حرف می زنیم باشه.

-باشه هر چی شما بگی خانم دکتر.

-خندیدم و گفتم: بهتره منو همون افسون صدا بزنن.

-خوشحالم که باشما دوستم. خیلی وقت بود که دلم می خواست که با یکی درد دل کنم. ولی اصغر هیچ وقت اجازه

نمی داد که من از خونه پیام بیرون. دیپلم رو هم با هزار بدبختی گرفتم.

-پدر و مادرت چی شدند.

-سه سال پیش هر دوشون توی یک سانحه رانندگی کشته شدند. اون موقع ما زندگی خوبی داشتیم. اونوقت که اونها

رفتند اصغر شد قیم من البته اون هم پسر بدی نبود ولی نمی دونم چی شد که کم کم شروع کرد به دزدی از

کارخونه آقای افشار. البته بعد از یکی دوسال متوجه کارش شدند و تقریبا شش ماه پیش اخراجش کردند. توی همون

روزها اون قرار بود که بایک دختر ازدواج کنه. البته من از اون دختر خوشم نمیومد. چون که اونیک دختر خیابونی بود

و من فکر می کردم که با اومدن اون به خونمون حتما من اواره خواهم شد. با اخراج اصغر از کارخونه، اون هم چون

برادرم رو فقط برای اینکه یک سرپناهی داشته باشه می خواست، خیلی راحت بهش گفت که به درد هم نمی خوریم

واونو ترکش کرد. اصغر هم بعد از این موضوع، کینه علی اقا رو بشدت بدل گرفت و تصمیم گرفت تا هر طوری که شده زهرش رو به اون بریزه.

اون روز قبل از ظهر که داشت با اسی حرف می زد من متوجه منظورش شدم. ولی هیچی نگفتم، چون اگه می فهمید که من متوجه حرفاش شدم. حتما بلایی سرم میاورد. اون روز بجز انتقام به چیز دیگه ای فکر نمی کرد. سرشب یواش اومدم واز در پشت ساختمون وارد اون خونه متروکه شدم. ولی جرات اینکه پیام طرف شما رو نداشتم. فقط چند لحظه از پشت پنجره شما دوتا رو نگاه کردم تا بتونم مشخصات شما رو به پلیس بدم و صبر کردم تا هردو بخواب رفتند. داشتم میومدم به طرف در که متوجه شدم توی مشت اصغر یک چیزی برق میزنه. باخودم گفتم حتما باید مال تو باشه. اروم برش داشتم وبعد اومدم طرف شما بقیه ماجرا رو که خودت هم ازش خبر داری.

-من خیلی متاسفم که می بینم زندگی سختی رو گذروندی. ولی مادر بزرگم همیشه میگه، اگه از ته دل از خدا بخوایم که به ما کمک کنه، حتما اون هم دست رحمتش رو روی سر ما میکشه.

-از همدردیت ممنونم افسون خانم. تو خیلی مهربونی.

-بینم اصغر چی شد؟

-فکر می کنم سالها باید توی زندان باشه. حداقل بیست سال روی شاخشه. اون متهم به ادم ربائیه و این جرم کمی نیست.

-دوست دارم بیشتر باهم باشیم. من هنوز هم خودم رو مدیون تو می دونم و دوست دارم اگه کاری از دستم بر میاد برای تو انجام بدم.

-من دیگه باید برم.

بلند شد و بعد دستم رو گرفت و گفت:

-تو دوست خوبمن هستی.

-خدا حافظ و به امید دیدار.

اون رفت و من تصمیم گرفتم تا راجع به سارا با نیما صحبت کنم. برای همین تصمیم گرفتم دفعه بعد که نیما رو دیدم راجع به این موضوع باهاش حرف بزنم و آخر فروردین ماه بود یک روز پنج شنبه صبح علی بامن تماس گرفت و گفت:

-افسون امروز میری سر خاک مانی.

-البته امروز پنج شنبه است.

-منم می خوام برم عصری آماده شو میام دنبالت باهم بریم.

باوجودی که نمی دونستم دلیل این کارش چیه، ولی گفتم باشه. عصری وقتی اومد متوجه شدم خیلی به خودش رسیده. البته اون همیشه شیک و مرتب بود. ولی اون روز حتی ادکلنش هم عوض شده بود. وقتی که نشستیم توی ماشین بعد از احوالپرسی به راه افتاد. کمی که رفت متوجه شدم به طرف بهشت زهرا نمیره، گفتم:

-چرا از این طرف میری؟

-برای اینکه ما پیش مانی نمیریم.

-چی میگي علی؟ امروز پنج شنبه است من باید حتما برم سر خاک مانی.

احساس کردم عصبی شده، کمی مکث کرد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه. بعد گفت:

-پیاده شو.

نگاه کردم دیدم جلوی یک پارک نگه داشته.بعد دست برد واز روی صندلی عقب یک دسته گل برداشت و به من داد و گفت:

-قابلیت رو نداره.

-به چه مناسبت؟

-می خوام باهات حرف بزنم.

-راجع به چی؟

-میشه پیاده بشی.

ناچار پیاده شدم.وقتی که روی صندلی پارک نشستیم گفت:

-می دونم تعجب کردی ولی افسون بی مقدمه بگم من می خوام ازت خواستگاری کنم.

-علی خواهش می کنم این حرف رو نزن.خودت می دونی که من.....

-ببین افسون ،دیشب پدر مادرم بامن کلی حرف زدند.اونها پاشونو توی یک کفش کردند که من باید ازدواج

کنم.ولی من دلم می خواد باتو ازدواج کنم،وگرنه مجبورم برگردم.

دسته گل رو گذاشتم روی صندلی و بلند شدم و گفتم:

-متاسفم علی،ولی من تا یکی دو سال دیگه نمی تونم این کار رو بکنم.

-این حرف اخرته!

هیچی نگفتم، گفت:

-باشه خانم دکتر ،ولی یادت باشه که تو خواستی ومن مجبورم از اینجا برم.

-تو حق نداری این کار رو بکنی.

باعصبانیت بلند شد و گفت:

-خواهی دید.حالا پاشو تورو برسونم خونه.

-من باید برم سر خاک مانی .

باناراحتی بامشت کوئید به درخت و گفت:

-باشه افسون خانم .پس بهتره مسئولیت بعد از اینش رو هم بپذیری.

ناپاورانه منو تنها گذاشت و رفت.من همونطور ایستاده بودم و رفتنش رو تماشا می کردم.دسته گل رو برداشتم و رفتم

سر خاک مانی واز خودش کمک خواستم تا بتونم راه درست رو انتخاب کنم .دلم نمی خواست که ناراحتش کنم ولی

ازمن چیزی رو می خواست که من لااقل تا یک سال دیگه قادر به انجامش نبودم.

وقتی که رسیدم اونجا داشتم گریه می کردم وبا مانی حرف میزدم که یک نفر نشست کنارم وشروع کرد به خوندن

فاتحه.برگشتم دیدم نیما بود .اشکم رو پاک کردم واروم سلام کردم.گفت:

-می دونم فضولیه ،ولی میتونم پیرسم چرا امروز اینقدر بهم ریخته این؟

-چیزی نیست کمی دلم گرفته.

کمی اب بهم داد،گفتم :پس رعنا کو؟

-خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.گذاشتمش پیش صاحبخونه.

- کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: ببخشید من باید برم داره دیرم میشه.

- اگه ناراحت نمی شین من شمارو می رسونم.

- ممنونم اقا نیما .خودم میرم.

- خواهش می کنم.

- ناچار همراهش شدم. بین راه گفت:

- می خوام باشما حرف بزنم.

- متعجب نگاهش کردم. گفت:

- باور کنید نیت بدی ندارم. فقط یک خواهشی از شما دارم. اگه مایل بودید که چه بهتر وگرنه دلم نمی خواد دوستی خانوادگی مون بهم بخوره.

- هیچی نگفتم، ماشین رو کناری نگه داشت و گفت:

- ببینید من وشما هر دو یک درد مشترک داریم .هر دو یک عزیزی رو از دست دادیم .منتها من یک دردسر ویک گرفتاری بیشتر از شما دارم واون رعناست. می دونم که هر دوی شما به هم علاقه دارید ومن.....

- نفس بلندی کشید وگفت:

- من می خوام از شما خواستگاری کنم.

- چشمامو بستم تا ناراحتیم رو نبینم وحرف بدی ازدهنم بیرون نیاد. خیلی نارحت شدم .کم گرفتاری داشتم ؛این یکی هم بهش اضافه شد وگفتم:

- ببینید آقای محمودی ،من می دونم که شما قصذبدي ندارین وبخاطر اینکه دخترتون به یک نمفر نیاز داره که مواظبتش کنه، شما این درخواست رو از من دارین. ولی باور کنید که اون یک نفر من نیستم. من الان دارم درس می خونم ومثل شما بیرون از خونه هستم. در ضمن اصلا دلم نمی خواد از شما این حرفا رو بشنوم.

- باور کنید که فقط به خاطر رعنا نیستم، بخاطر.... راستش من به شما علاقه مند شدم.

- خدای من!! این دیگه چی می گفت.

- ببینید اصلا شما می دونید من چرا امروز این همه گریه کردم .

- نگاهم کرد . گفتم:

- بخاطر اینکه برادر مانی ازمن خواستگاری کرد ومن چون نمی تونم بعد از مانی با کس دیگه ای ازدواج کنم بذارید ما همون همسایه باقی بمونیم. من دلم نمی خواد باهیچ کس دیگه ازدواج کنم

- اینکه نمی شه ،شما هنوز خیلی جوانید.

- اگه اجازه بدین من پیاده می شم وخودم میرم.

- یعنی دیگه شما رو نمیبینم.

- چطور؟

- من از طرف اداره ماموریت دارم برم شمال .باخودم گفتم اگه شما قبول کنین با شما ازدواج کنم وبه اتفاق شما بریم.

- گفتم که دیگه حرفش رو نزنید.

- پس یعنی.....

- اره لطفا دیگه راجع به این موضوع حرفی نزنید. ولی من یک پیشنهاد بهتر براتون دارم.

-می تونم پیرسم چی؟

-ببینید شما باوجود رعنا خودتون هم می دونید که باهر کسی نمی تونید ازدواج کنید.درسته؟
-بله.

-خب من یک پیشنهاد خوب براتون دارم که امید وارم شما بهش فکر کنید.
-خی؟

-شما دنبال یک دختر خوب ونجیب می گردین که در عین حال بتونه با رعنا هم کنار بیاد ،نه.
-البته.

-خب من فکر می کنم که اون دختر خوب رو پیدا کرده باشم. کی هست؟
-سارا...همون دختری که با فداکاری واز خود گذشتگی که کرد ،ج.ن دخترتون رو نجات داد.
-سارا؟ولی من.....

-شما چی اقا نیما.اون دختر بسیار خویبه ورعنا رو هم خیلی دوست داره.
-ولی برادرش ؟

-اون باید سالها توی زندان باشه.شما هم که میگی داری از این شهر میری.اون دیگه هیچ وقت نمی تونه شما رو پیدا کنه.تازه هم وقتی که از زندان ازاد بشه،گمون نکنم که اونقدر عمرش به دنیا باشه ویا حوصله داشته باشه که دنبال خواهری بگرده که هرگز براش برادری نکرده.اون یه دختر خیلی نجیب واز یک خانواده خوب واصیله.درسته که دو سه سال پیش پدرومادرش رو از دست داده،ولی خودش از یک تربیت بالا برخورداره.حالا برادرش هر کی می خواد باشه،نباید که گناه برادرش رو به پای اون دختر بیچاره بنویسیم.من فکر می کنم که شما دوتا درکنار هم خوشبخت بشین.چون اون هم مثل شما خانواده ش رو از دست داده ومی تونه زندگی شما ودخترتون رو به خوبی اداره کنه.
-نمی دونم چی بگم خانم افشار!

-چیزی نگین وخودتون رو به دست سرنوشت بسپارین.باور کنید که اگه من یک درصد هم به این دختر اطمینان نداشتم هرگز دلم نمی خواست که شما رعنا رو به دستش بسپرین ولی من بهش اطمینان دارم.
-باشه هرچی که شما بگین.باور کنید که دیگه از این تنهایی خسته شدم.البته من شیوا رو خیلی دوست داشتم .فکر هم نمی کنم که هیچ زنی جای اون رو تو دلم بگیره.ولی خب ادم زنده زندگی می خواد ومن با وجود رعنا باید حتما ازدواج کنم وگرنه نمی دونم که چند صباح دیگه به سر دختر م چی میاد.
-خوشحالم که نسبت به این موضوع واقع بین هستی.

-پس ریش وقیچی دست شما.

-از این که به من اعتماد دارین خیلی ممنونم.باور کنید که خوشبختی رعنا ارزوی منه.منم دلم براش می سوزه.اون توی سن به یک مادر دلسوز بیشتر از پدر احتیاج داره که من فکر می کنم به لطف خدا این مشکل هم مرتفع بشه.
-پس تماس از شما.

-یک چیز دیگه.

-چی؟

-سعی کن با خانواده ت دوباره ارتباط بر قرار کنی.یادت باشه که اونها توی رو دوست دارند وهرگز تو رو فراموش نمی کنند.

-ولی اونها.....

-اونها چی نیما ،اون موضوع مال چند سال قبل بوده وحتما اونها هم تا بحال از این کار پشیمون شدند.حالا از تو می خوام که دوباره بری سراغشون .به هر حال اونها خانواده تو هستند و برای ت. زحمت کشیدند.قول میدی؟
-باشه فرشته خانم.

خنده م گرفت ،ولی بروی خودم نیاوردم.

بعد دوباره ماشین رو روشن کرد وبه راه افتاد ومن رو به خونه رسوند.
وقتی که از طرف نیما مطمئن شدم به جای این که برم خونه،رفتم سراغ سارا وماجرا رو گفتم.درضمن بهش گفتم که نیما بیشتر از یک هفته تهران نیست وباید همه کارها خیلی زود انجام بگیره چون اون به یک شهر دیگه منتقل شده.اون هم با خوشحالی پیشنهادم رو پذیرفت.

وقتی که رسیدم خونه ،ماجرا روبرای مادرم تعریف کردم .اون اول کمی سرزنشم کردوگفت که ممکنه سارا هم مثل برادرش باشه.ولی من بهش گفتم که یادتون باشه که اون جون من رو نجات داده وهمه مابهش مدیونیم وباید توی این راه کمکش کنیم.

خلاصه شب که پدرم اومد ،مادرم ماجرا رو براش توضیح داد واون هم اول کمی نصیحت کرد ومادرم هم اون رو قانع کرد که بخاطر کاری که درمورد من انجام داده،ماباید یک جوری این محبت رو تلافی کنیم.
فردا صبح با نیما تماس گرفتم وگفتم که شب حتما برای خواستگاری از سارا بیاد خونه ماوحرفهاشون رو بزنند.البته اونها توی اون چند روز بروبیای کلانتری با هم آشنا شده بودند.

اون شب نیما بایک دست گل ولباسی مرتب وشیک اومد خونه ما.سارا هم دختر تقریبا زیبایی بود.رعنا هم مشغول بازی . بعد هم نیما از پدرم اجازه گرفت تا چند دقیقه ای رو با سارا توی حیاط حرف بزنند.

بعد از نیم ساعت هر دوشون وارد شدند درحالی که اثار رضایت توی صورتشون موج می زد.
بعد هم قرار گذاشته شد تا نیما اون رو عقد کنه وبعد از یکی دو روز که تهران بودند،به شهر مورد نظر کوچ کنند.
سارا هم گفت که من مقداری پس انداز دارم که پدرم برای جهیزه م توی بانک به اسم خودم کنار گذاشته .فکر می کنم که بتونیم توی اون شهر جدید یک زندگی خوب روباهم شروع کنیم.

اون شب نیما با خوشحالی از ما جدا شد وسارا رو هم برد تابه خونه برسونه.من اون شب خدارو شکر کردم که تونستم دونفر رو که واقعا تنها بودن رو به هم برسونم.
فرداصبح همراه نیما ،سارا،پدرومادرمبه مجضر رفتیم واون دو تا به عقد هم دراومدندوبعد از اینکه کلی از من خانواده م تشکر کردند،نیما گفت:

-اگه در این مدت به شما زحمت دادم عذر خواهی می کنم.

-گفتم خواهش می کنم این چه حرفیه اقا نیما .شما مثل برادرم وسارا هم مثل خواهرم هستید.من خوشحالم که باشماها دوستم .سعی کن با تلفن ،من رو از احوالتون باخبر کنی.

-حتما!افسون خانم من هرگز شماومحبتهاون رو فراموش نمی کنم.خداحافظ.

رعنا رو بغل کردم وکلی بوسیدمش.بعد دادمش بغل سارا اون هم بوسیدش وگفت:
-خدانگهدار.

خداحافظی کردند و به طرف سرنوشت جدیدشون به راه افتادند. من تاسه چهار روز با خودم کلنجار رفتم، ولی دیدم نمی‌تونم تحمل کنم، تصمیم گرفتم باز برم سراغ علی و ناراحتی اون روز رو از دلش دریارم برای همین اون روز ظهر که می‌دونستم خونه است رفتم خونه شون. وقتی که وارد شدم عمو خونه نبود، ولی زن عمو خیلی گرم از من استقبال کرد و منو به سر میز ناهار خوری دعوت کرد و گفت:

- بیا که به موقع اومدی. علی داشت میز ناهار رومی چید. با دیدن من با تعجب منو نگاه کرد. گفتم: سلام.

- خیلی اروم جوابم رو داد و گفت: سلام.

زن عمو با دیس برنج از اشپز خونه وارد شد و گفت:

- علی جون از اشپز خونه یک بشقاب دیگه بیار برای افسون جون.

- لازم نیست ماما، همین دوتا کافیه، من دارم میرم بیرون. گ

با تعجب نگاهش کردم، زن عمو گفت:

- اه مادر کجا تو که گفתי خیلی گرسنه ای؟

- نه ممنون، دیگه اشتها ندارم. با اجازه.

واز در خارج شد. من اونقدر ناراحت بودم که اگه زن عمو نبود همونجا می‌زدم زیر گریه. طاقت بی‌اعتنائی اونو

نداشتم. یعنی اونقدر از دستم ناراحت بود که اینجوری بامن برخورد می‌کرد. زن عمو گفت:

- افسون من بجای اون از تو عذر خواهی می‌کنم. باور کن قصد بدی نداره. الان چند روزه که اصلا حوصله نداره. انگار

با خودش هم قهره. هر موقع شب که بیدار می‌شم میبینم داره توی حیاط قدم میزنه.

- شما می‌دونی چشه؟

- اون بخاطر تو ناراحته.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین، گفتم:

- چرا باهاش ازدواج نمی‌کنی؟

- زن عمو من هنوز هم عزادار مانیم. اخیه چطور می‌تونم این کار رو بکنم. هنوز یک سال از فوت شوهرم

نگذشته، با وجود لباس مشکی که تنمه، من نمی‌تونم به این زودی ازدواج کنم.

- دخترم، مانی پسر منم بود، می‌دونی که بامرگ اون من چه ضربه ای خوردم. ولی دخترم ماباید بفکر این یکی هم

باشیم. نباید بزاریم این هم از دستمون بره.

سرم رو انداختم پایین. حق با زن عمو بود. دیگه حرفی ندم، گفتم:

- ولش کن بیا ناهارمون رو بخوریم خودم شب باهاش حرف می‌زنم.

در حالی که نمی‌تونستم غذا بخورم. ولی بخاطر زن عمو چند قاشق خوردم و بعد از نیم ساعت اونجا رو ترک کردم.

روز جمعه صبح دوباره به مادرم گفتم:

- من میرم خونه عمواینا.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این وقت صبح؟ تازه ساعت هشته؟

-می دونم مامان.ولی باید باعلی حرف بزنم .می دونی که داره برمی گرده المان.باید هر طور که شده بخاطر خانواده ش هم که شده منصرفش کنم. چون می دونم الان خونه است،باید برم سراغش چون مواقع دیگه ممکنه نتونم پیداش کنم.

-باشه دخترم برو.ماکه از کار شما جوونها سر در نمیاریم .

خداحافظی کردم و ماشین رو برداشتم ورفتم به طف خونه عمو.باید یک جوری از رفتن منصرفش می کردم.وقتی رسیدم اونجا ساعت هنوز نه هم نشده بود.وقتی که عمو در رو برام باز کرد،حالت تعجب رو توی صورتش خوندم .بروی خودش نیاورد خیلی گرم تعارفم کرد برم تو با زن عمو هم احوالپرسی کردم وبهش گفتم:
-ببخشید زن عمو می دونم که بد موقع است.من نباید این وقت صبح مزاحم شما می شدم ولی می خوام با علی حرف بزنم.فکر کردن فقط این موقع می تونم گیرش بیارم.با خوشحالی گفت:

-باشه دخترم برو،شاید تو بتونی از این وضع نجاتش بدی.دیشب باز هم شام نخورده خوابید ومن نگرانشم.

-می تونم برم توی اتاقش؟

-البته ولی فکر می کنم خواب باشه.

-باشه بیدارش می کنم.

اروم در اتاقش رو باز کردم .روی تختش دراز کشیده بود .یک دستش رو گذاشته بود زیر سرش واون یکی دستش رو هم گذاشته بود روی سینه ش وبالباس بیرون خوابیده بود.به صورتش دقیق شدم.من واقعا اونودوستش داشتم ولی اون هم باید یک مدتی دست نگه می داشت.برای اولین بار بود وارد اتاقش می شدم.یک اتاق شیک ومرتب که یک کتابخونه،یک کامپیوتر ویک دست میز ومبل جمع وجور اونو زینت بخشیده بود.اروم کلید رو توی در چرخوندم ودر رو قفل کردم.می دونستم که اگه منوبینه ممکنه باز هم بخواداز دستم فرارکنه.بعد یواش کلید رو از در کشیدم بیرون ورفتم به طرفش.باتعجب دیدم عکس من که بالای تخت مانی بود رو گذاشته بود بالای تختش.روی دیوار هم دو جمله با خط بسیار زیبا روی دو برگ جداگانه که حاشیه خیلی قشنگی هم دورش بود نوشته شده بود.

ای بهترین اهنگ زندگیم ملودی خنده تو،

برایم بخند تابرایت بمیرم

لعنت به افسون چشمهات که منو دیوانه کرد.

برگشتم ودوباره به عکسم روی میز نگاه کردم .خدایا چه روزی بود اون روز.چقدر هردوخوشحال بودیم،ولی حالا.....

چشمم افتاد به یک برگ کاغذ روی میز .نمی دونم چراوسوسه شدم برش دارم ومطالبش رو بخونم.خیلی اروم برش داشتم .بازش کردم وشروع کردم به خوندنش.

برایت می نویسم از دردهایم وارزوهای پامال شده ام.....واز چشمهاتهمان دریای ابی که با موج بی تفاوتی ارامش را از ساحل زندگیم وخواب شبانه را از چشمانم ربوده است.برایت می نویسم که از زمانی که بیاد دارم در دلم لانه داشتی ،برای تو که با وجود صورت فرشته گونه ات قلبی به سختی سنگ داری،سخت وغیر قابل نفوذ.برایت می نویسم که دیگر تحملم تمام شده وباید باز هم دیار غربت را برگزینم،انجا که نه عشقی هست نه امیدی.می نویسم برای تو که همه وجودم بخاطر تو زنده است وقلبم.....همان دشت سبزی که تو بادستهای خود به کویری خشک

تبدیلش کردی.....می نویسم برات که کویر تشنه دلم در حسرت سیراب شدن به دست تو، تا ابد باقی خواهد ماند. این نامه را هرگز بدستت نخواهم رساند، زیرا می دانم که در تو اثری نخواهد بخشید و دلیلش هم این است که با خودم که گرمی نفسهای عاشقم رو تقدیمت می کردم انچنان کردی، پس با یک کاغذ بیروح خدا می داند..... عشق من دیگر نمی توانم ادامه بدهم؛ دیگر به تو التماس نخواهم کرد، دیگر بدنالت نخواهم آمد. من میروم تا خاکستر من را باد با خود ببرد و تو بمان با خاطرات. ای تنها بهانه ام برای زنده بودن، اگر بار دیگر سر راه کسی قرار گرفتی با این چنین مکن که با من کردی، زیرا مرگ از تحمل این روزگار راحتتر است، هر چند می دانم که تو به قلب یخ زده ات کسی را راه نخواهی داد. من میروم تا قربانی تو افسونگر شبهای تارم گردم و دیگر تو شاهد اشکها و زجه هایم نباشی که نمی توانم حتی لحظه ای غصه را در چشمان زیبایت ببینم. حال برای مرگ ارزوهایم سکوتی می کنم به سنگینی همه فریادها. من میروم و دیگر برایت نمی نویسم.....

در حسرت دیدار تو اواره ترینم
بگذار بمیرم، بگذار بمیرم اواره عشق تو علی

وقتی که بخودم اومدم به پهنای صورتم اشک ریخته بودم. کاغذ رو دوباره تا کردم و گذاشتم سر جاش. بعد اشکم رو پاک کردم باور کردنی نبود که اون تا این حد به من علاقه داشت. دوباره برگشتم پشت در ایستادم اروم در زدم. با صدای درچشمش رو باز کرد و منو نگاه کرد. بعد دو سه دفعه پلک زد و گفت:

-توی؟

-سلام صبح بخیر.

-سلام کی اومدی؟

-من تازه رسیدم، ولی مثل اینکه تو از بیرون اومدی بالباس خوابیدی.

بلند شد و اول اون کاغذ رو گذاشت لای دفترش و در حالی که منو با تعجب نگاه می کرد رفت پشت پنجره ایستاد و همونطور که موهایش رو مرتب می کرد گفت:

-خبری شده که صبح به این زودی شبیخون زدی؟

-اره

-خیلی سردگفت: خب چکار داشتی؟

همانطور که پشتم رو به در داده بودم گفتم:

-اومدم باهات حرف بزنم.

-ولی ما هیچ حرفی نداریم که باهم بزنیم. یعنی تو دیگه جای هیچ حرفی باقی نداشتی.

-می خوام ببینم یعنی گناه من اونقدر سنگینه که مستحق این بی اعتنائیم؟

-اه چه خوب پس تو این چیزها رو هم می فهمی!

خیلی ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

-اشکال تو اینه که همه چیز رو از منظر خودت می بینی و مشکل دیگران برات مهم نیست.

-مثل اینکه ما حرف همدیگر رو نمی فهمیم.

و قصد کرد از در بره بیرون. دستگیره در رو گرفت، وقتی دید در باز نمیشه گفت:

-این چراقفله؟

-نمی دونم، در اتاق شماست، از من می پرسی؟ حتما قفلش خرابه.

مثل اینکه متوجه موضوع شد ایستاد و گفت:

-افسون خواهش می کنم برو.

رفتم نزدیکش، طوری که عطر نفسش توی صورتم می خورد. در حالی که به صورتم زل زده بود، گفتم:

-علی من دوست ندارم تو از دست من ناراحت بشی و اینطوری ناراحت بری اونور دنیا.

-حالا میگی چکار کنم؟

-می خوام که بمونی و فکر رفتن رو از سرت بیرون کنی.

-که چی بشه؟

با ناراحتی خواست چیزی بگه که استاد وارد شد و حرفش نیمه کاره موند. بعد از کلاس سریع وسایلم رو جمع کردم

و رفتم سر خیابون، ایستادم برای تاکسی که یک ماشین مدل بالا جلوی پام ترمز کرد و منو به اسم صدا کرد، دولا

شدم دیدم پیمانه. گفت:

-خانم افشار ممکنه سوار شین؟

-ممنون شما بفرما.

-پیاده شدو گفت: خواهش می کنم فقط می خوام برسونمت؟

-ولی من.....

-خواهش می کنم.

مجبور شدم سوار شدم. وقتی که راه افتاد، گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

-گفتم که.....

-خواهش می کنم بذار حرفم تموم بشه بعد تو حرف بزن.

هیچی نگفتم گفت:

-بین الان نزدیک به دوساله که ما باهم همکلاسیم. توی این مدت من خیلی دخترا رو دیدم ولی هیچ کدومشون مثل

تو توی دلم ننشستند.

-پیمان خواهش می کنم.

-گفتم که اگه ممکنه اول بذار من حرفم رو بزنم.

بازهم هیچی نگفتم.

-من می خوام پیام خواستگاری تو.

-ممکنه دیگه تمومش کنی. خودت می دونی که من هنوز هم لباس عزای شوهرم تنمه و اصلا تمایلی به شنیدن این

مزخرفات ندارم.

-افسون من نمی تونم تو رو فراموش کنم باور کن توی تعطیلات عید که چند روز تعطیل بود، اونقدر دلم برات تنگ

شده بود که یک روز خواستم پیام دم خونتون و تو رو ببینم.

خدای من این دیگه از جون من چی می خواست.اگه علی می فهمیدکه من الان نشستم واین مزخرفات رو گوش میدم،منو به اتیش می کشید وفکر می کرد که من بخاطر این دست رد به سینه اون می زنم .خیلی عصبانی شدم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم،گفتم:

-اقا پیمان می شه خواهش کنم دیگه بس کنی.من عاشق شوهرم بودم وبعد از اون باهیچ کس دیگه ازدواج نمی کنم.

-باور کن من می تونم تورو خوشبختت کنم ویک زندگی رویایی برات درست کنم.

-ولی من دیگه نمی خوام بشنوم.لطفا اگه میشه همین جانگه دار من پیاده بشم.

-خیلی خب حالا چرادلخور میشی؟نمی خواد پیاده بشی.

تکیه دادم وهیچی نگفتم .گفت:

-از حرفم ناراحت شدی؟

-البته که ناراحت شدم .من به خودم قول دادم که بعد از مانی ازدواج نکنم.

-ولی اینکه نمی شه،توتازه بیست ودوسال داری.

-چرانمیشه یعنی من دارم سعی می کنم که تاجایی که می تونم این کار رو بکنم.

-ولی من دلم نمی خواد بخاطر این حرفها دوستیمون بهم بخوره.

-نه ما می تونیم مثل همه بچه های دیگه دوستهای خوبی برای هم باشیم.مثل یک خواهروبرادر.

نگاهم کردوگفت:

-یعنی هیچ راهی نداره؟

-نه اقا پیمان.

-باشه خوشحالم که ناراحت نشدی.

-اگه ممکنه سر همین کوچه نگه دار من پیاده می شم.

وقتی که پیاده شدم سرم رو دولا کردم وگفتم:

-لطف کردین آقای اعتمادی.

-خواهش می کنم،قابلی نداشت .

وقتی که رسیدم خونه،خداروشکر کردم که ادم واقع بین بودوحرف منو درک کردوگرنه اگه ادم کنه ای بود نمی دونستم چه جوری از دستش فرار کنم.حدود ساعت سه رسیدم خونه،ولی مادرم خونه نبود.بی حوصله رفتم به طرف اشپز خونه که تلفن زنگ زد گفتم:

-الو بفرمایید.

-سلام افسون خانم.

-باخوشحالی گفتم :سلام علی خوبی؟

-نه مگه تو برای من حالی گذاشتی که خوب باشم.

- تو رو خدا دوباره شروع نکن.ببینم فردا شب پرواز داری؟

-اره چطورمگه؟

-می خواستم روز اخری به دیدنت پیام البته اگه راهم بدی.

-اه چه خوب پس سرت خلوت شده یادی از ما کردی.

-این چه حرفیه علی؟!

-هیچی، گفتم شاید بخاطر این همه کشته مرده که داری ما رو از یاد بردی.

-توداری به من توهین می کنی علی.

عصبانی شد و فریاد زد.

-توهین می کنم افسون اگه با چشم خودم نمی دیدم هرگز باورم نمی شد تو این کار رو کرده باشی. خودم دیدم سوار ماشین یکی دیگه شدی. خوبه اقلا خودت رو کم نفروختی، خوش سلیقه هم هستی و سراغ فقرا نمیری، چه ماشینی هم داشت. حتما ایشون هر روز سرکار خانم رو می رسوندند خونشون و سر راه یک چرخ می هم توی شهر میزنن.

-علی بخداتو داری اشتباه می کنی اون.....

-افسون اصلا ازت انتظار نداشت. حالا فهمیدم چرا به خواستگاری من جواب مثبت ندادی. یکی بهتر از من گیت اومده. خوب اگه ثروت می خواستی. می گفتم من همه زندگیمو می ریختم بیات. دیگه چرا این کارو بن کردی؟ بعد احساس کردم بغض کرده. گفت:

-چطور دلت اومد بامن یک همچین کاری کنی لعنتی. حالا که دلت جای دیگه ای بود، لااقل بهم می گفتمی این همه خودم رو علاف تو نکنم. حیف اون همه زجر و انتظاری که من به خاطر تو کشیدم. دیگه از هرچی زنه بدم میاد.

-علی خواهش می کنم گوش کن. بچون خودت قسم تو داری اشتباه می کنی.....

-نمی خواد چون منو به دروغ قسم بخوری افسون خانم. در ضمن، لازم نکرده فردا بیای و منو ببینی من از ادمهای خیانتکار متنفرم دیگه هرگز نمی خوام چشمم توی چشم تو بیافته فهمیدی؟!

گوشی رو قطع کرد و منو مثل دیوونه ها بر جای گذاشت. دوباره شماره همراهش رو گرفتم. ولی خاموش بود. از خودم بدم اومد. بعد از مرگ مانی همیشه سعی کرده بودم که وقار و متانت رو حفظ کنم و به هیچ مردی روی خوش نشون ندادم، فقط همین یکبار رو اشتباه کردم و سوار ماشین اون پیمان احمق شدم که این همه دردسر برام درست کرد. حالا چطور بهش ثابت می کردم که اشتباه می کنه و من هیچ رابطه ای با اون ندارم. می دونستم که چه حالی داره. درست مثل خودم که اون روز اونو با شیدا دیده بودم. نمی دونستم چکار کنم. بغضم گرفت و دوباره یاد مانی افتادم. از خودش خواستم تا کمکم کنه تا پاکیم رو به علی ثابت کنم. دلم نمی خواست این طوری روونه غربت بشه، که اگه اینطوری می شد تا آخر عمرش از من متنفر بود. چند دقیقه بعد مادرم اومد خونه. من سعی کردم اون متوجه ناراحتیم نشه. رفتم توی اتاقم. روی تختم دراز کشیدم. حدود یک ساعت بعد از تلفن علی، دوباره تلفن زنگ زد. من سراسیمه رفتم و گوشی رو برداشتم و گفتم:

-الو بفرمایید.

-ببخشید من از بیمارستان مهر تماس می گیرم. صاحب این موبایل تصادف کرده و ما بخاطر اینکه بتونیم بستگانش رو پیدا کنیم آخرین شماره تماس تلفن همراهش رو زنگ زدیم. انگار ایشون آخرین بار با شما تماس گرفتند.

-اسمش چیه؟

-روی پاسپورتش نوشته علی افشار.

-اتفاقی براش افتاده؟

-متأسفانه بله..... بهتره هرچه زودتر خودتون بیاین اینجا.

زدم تو سرم و گوشی از دستم افتاد. دیگه هیچ صدایی رو نمی شنیدم. مادرم کمی اب بهم داد و گفت:

-دختر تو که منو نصف عمر کردی، بگو چی شده؟

درحالی که بغض داشت خفه م می کرد گفتم:

-مادر علی..... علی تصادف کرده.

-یا امام غریب خودت کمک کن.

-من باید برم بیمارستان .

-صبر کن زنگ بزنم شهاب یا بابات همراهت بیان.

-نه مادر دیر می شه من باید زودتر برم .نمی تونم تحمل کنم.

اژانس خبر کردم وخیلی زود خودم رو به بیمارستان رسوندم وقتی که رسیدم علی رو به ICU برده بودند.باهرار خوااهش والتماس رفتم بالای سرش خدایا چی میدیدم،علی زیبای من یک دستش سرم وصل بود واکسیژن هم روی دهانش و سرش هم باند پیچی شده بود.چند تا دستگاه دیگه هم بهش وصل بود .گردنبندی که من بهش داده بودم هنوز توی گردنش بود.ناخوداگاه بغضم ترکید وشروع کردم به گریه کردن .خدایا چرا اینطوری شد .بنظرم اون موقع که با من حرف می زد پشت فرمون بوده ؛بقیه بدنش اسیب ندیده بود .فقط سرش باند پیچی شده بود .متاسفانه ضربه به سرش خورده بود وبه کما رفته بود .در کمتر از یک ساعت خانواده عمو همراه پدرم وشهاب وافسانه اومدند اونجا .من جرات نکردم بگم برای چی اینطوری شده.همه ما گریه می کردیم.مخصوصا زن عمو که اصلا اروم نمی گرفت.فکر می کرد که این یکی رو هم از دست داده.غروب هر طوری که بود عمو ،زن عمو رو همراه پدرم ومادرم راهی خونه ما کردوسفارشش رو به مادرم کردتا ازش مواظبت کنند.مینا هم به سختی از ما جدا شد.ولی من همراه عمو موندم بیمارستان.علی همونطور بیهوش بود.من اونقدر گریه کرده بودم که صدام در نمیومد.عمو کلی دلداریم داد. سرم رو گذاشتم روی شونه ش.توی اون شرایط واقعا به یک همچین تکیه گاهی نیاز داشتم.گفتم:

-عمو چرا من اینقدر بد شانسم.

-غصه نخور عمو جون ،انشالله خوب میشه.نگران نباش.

-اگه بهوش نیاد چی؟

-بهتر بجای این همه بی تابی براش دعا کنی.

-اگه خدایی نکرده بهوش نیاد من میمیرم.

-از خودش جدام کرد وگفت:من می دونم که شما همدیگر رو می خواین.

باتعجب نگاهش کردم گفت:

-تعجب نکن دختر من سالهاست که می دونم اون تورو می خواد .حتی اززمان نوجوانی.

-ازکجایی دونستین؟

-اون توی خواب حرف میزنه.من بیشتر از ده بار دیدم توی خواب اسم تورو صدا میزنه.نمی دونم تاحالا کیف بغلش رو دیدی یا نه ،سالهاست که عکس تو روتوی جیبش نگه میداره.حتی زمانی که تو همسر مانی بودی.

-مانی چی؟

مانی خیلی تو دار بودولی مینا بعدا برام گفت که اون هم تورو می خواسته.نمی دونم چه جوهره ای توی وجود شکننده تو عروسک وجود داره که این دوتا رو دیوونه تو کرده.البته زیبایی چشم گیر تو نمی تونه توی این قضیه دخالت نداشته باشه.

سرم رو پایین انداختم. گفت:

-قول بده اگه بهوش اومد باهاش ازدواج کنی.

-ولی مانی.....

-مطمئن باش که اون هم راضیه که تو از این همه سختی نجات پیدا کنی و بارامش زندگی کنی. می دونم که برای دختر جوانی مثل تو تحمل این روز ها خیلی سخته. تو باید ازدواج کنی و خوشبخت بشی تا روح اون هم در آرامش باشه. مانی نور چشم من بود افسون ولی مرگ حقه دخترم و مانمی تونیم سرنوشت رو عوض کنیم. تو می دونی علی بخاطر توداره برمی گرده؟

دوباره سرم رو پایین انداختم گفت:

-ازت می خوام نذاری اون بره اون تنها تکیه گاه منه. من بدون اون میمیرم. وزد زیر گریه. دلم خیلی براش سوخت. من ناخواسته به اون ظلم کرده بودم. سرم رو دوباره روی شونه ش گذاشتم و هر دو در اغوش هم گریه کردیم. گفتم:

-باشه عمو بخاطر شما قول میدم.

پیشونم رو بوسید و گفت:

-ممنونم دخترم. ارزومی کنم اون زودتر بهوش بیاد تا هر دوتون از این وضعیت نجات پیدا کنید. کاش صدام رو می شنید و می تونستم این خبر خوشحالی رو بهش بدم چون می دونم خیلی خوشحال می شه.

-شما هم بهتره برین خونه. من اینجا هستم.

-نه دخترم بهتره بمونم. نمی تونم برم خونه و جای خالی اونو ببینم.

فردا صبح دوباره پدر و مادر وزن عمو اومدند بیمارستان ولی باز هم علی بیهوش بود. خوشبختانه اون بیمارستان محل کار یکی از استادهای خودم بود و به سفارش اون من می تونستم راحت برم بالای سر علی. به مادرم گفتم تا سجاده و جانمازم برام بیاره اونجا تا بعد از نماز براش دعا کنم.

سه روز بعد به بخش مراقبتهای ویژه منتقلش کردند و من بخاطر سفارش استادم به مسئول بخش، شخصا پرستاری از علی رو زیر نظر پرستارها ی اونجا به عهده گرفتم. چون بیشتر این دوره ها رو تاحدودی دیده بودم

حدود ده روز بود که علی بیمارستان بود و همون جور بیهوش روی تخت افتاده بود. یک روز میون پانسمان سرش رو عوض می کردند. ولی هیچ تغییری در وضعیتش پیش نیومده بود. من روزها ازش مواظبت می کردم و شبها رو بالا سرش اشک می ریختم. در طول این چند روز کلی لاغر و رنگ پریده شده بودم. هر دو خانواده هر روز به دیدنش میومدند و باز اونجا روبادلی پر غصه ترک می کردند. من اصلا دانشگاه نمی رفتم و در طول شبانه روز فقط یک وعده غذا می خوردم. فکر اینکه علی دیگه بهوش نیاد دیوونه م می کرد. تحمل یک دیگه رونداشتم. اون اولین عشق زندگیم بود و دیوانه وار منو می خواست و هر بار که از من درخواست کرد من جواب رد بهش دادم. از کرده خودم پشیمون شده بودم. به قول زن عمو، مانباید بذاریم این یکی هم از دستمون بره. ولی دیگه دیر شده بود، ای کاش اون روز سوار ماشین پیمان نشده بودم. درسته که اگه اینجوری نمی شد الان رفته بود ولی لااقل اینجوری سالم بود. زن عمو می گفت اون روز صبح گفته که می خوام برم دم دانشگاه افسون و قبل از رفتنم باهاش اشتی کنم. متاسفانه وقتی میرسه که من داشتم سوار ماشین پیمان می شدم. تازه اگه بهوش هم میومد نمی تونستم باور می کرد که بین من و اون

هیچ رابطه ای نیست، یا نه. دلم داشت از غصه می ترکید. روز دهم رفتم سراغ دکترش تا از وضعیت علی سوال کنم که ناگهان خشکم زد باورم نمی شد. ارمان در حالی که به من زل زده بود گفت:

-تو اینجا چکار می کنی افسون؟

-اومدم راجع به وضعیت علی سوال کنم.

-برادر مانی؟!

-بله.

-یعنی اون که....

-بله دکتر الان چند روزه که اینجاست.

-البته من درباره وضعیتش یک چیزهایی می دونم. من امروز به این بیمارستان منتقل شدم و از امروز مسئولیت این بخش بامنه. ولی فکر نمی کردم که اون

-تورو خدا بگو چکار کنم دکتر.

-راستش رو بخواین من از وضعیت ایشون تعجب می کنم. من پرونده ش رو به طور کامل مطالعه کردم. درسته که ضربه به سرش وارد شده ولی ضربه اونقدر نبوده که بخواد اون رو این همه توی کما نگه داره. حتی زخم سرش هم اونقدر نیست که باعث نگه داشتن اون توی این وضعیت باشه. اون باید همون روزهای اول بهوش میومد. من حدس می زنم که اون از یک موضوعی رنج میبره. درحقیقت ضمیر ناخود اگاهش یک چیزرونی تونه بپذیره. اون باید باخودش کنار بیاد تا دوباره هوشیاریش رو بدست بیاره وگرنه.....

-وگرنه چی دکتر؟

-ببینم اون نامزدته؟

-راستش قرار بود که.....

-ببین تو باید باهاش حرف بزنی.

-مگه متوجه می شه؟

-نمی دونم امیدوارم. راستش مایکی دومورد این جوری داشتیم که به این روش بهوش اومدند. نمی دونم که درمورد اون هم جواب میده یا نه ولی ماباید سعی خودمون رو بکنیم و همه راهها رو امتحان کنیم. امیدوارم به این روش جواب بده. تو می تونی دستاش رو بگیر و باهاش حرف بزنی، حرفهای امیدوار کننده. متوجه میشی؟ داشتتم دیوونه می شدم. باگریه گفتم:

-ارمان نمی دونم این حرفم درسته یا نه، ولی گاهی اوقات فکر می کنم که من مورد نفرین تو واقع شدم که این همه باید سختی بکشم.

-این چه حرفیه افسون؟ درسته که من واقعا قلبم شکست وقتی که تو مانی رو به من ترجیح دادی ولی به جون خودت قسم که هرگز دلم نمی خواسته که تو یک لحظه ناراحتی بکشی باور کن. حال بهتره بری سراغ علی و این فکرهای احمقانه رو ازخودت دور کنی.

از اتاق اومدم بیرون. آگه این طوری بود که ارمان می گفت، پس اون بخاطر موضوع پیمان ناراحت بود.

آخر شب رفتم بالا سرش و دستش رو گرفتم توی دستم. نگاه دقیقی بهش کردم. دلم برای صداس حتی قهر و دعواهاش تنگ شده بود. اروم صداس کردم.

-علیعلی خوبم.....تورو خدا بیدارشو.به خدامن هیچ خطایی نکردم توداری اشتباه می کنی.باور کن من بجز توهیچ کس رودوست ندارم.تو اولین عشق زندگیم هستی .کسی که از زمان بچگی دوست داشتم وهنوزهم دوست دارم تورو خداییدارشوعلی....

اشکم می چکید روی انگشتانش دستش روبلند کردم واروم بوسیدمش بعدهم مشتش روباز کردموصورتم رو گذاشتم کف دستش وغفتم:

-علی پاشو دیگه به خدا من دوست دارم باورکن اگه بیدار بشی قول میدم باهات ازدواج کنم.
هق هق گریه دیگه اجازه ادامه حرفم رو نداد.بعدهم با اشک همونطور کنار تختش خوابم برد.
یک دفعه دیدم که توی یک صحرای پر گل وسرسبز هستم .سرم روکه بلند کردم دیدم مانی ایستاده اونجا کناریک رودخانه وداره منو نگاه می کنه.گفتم:

-چراتنهایی مانی؟

-گفت: از دستت ناراجتم.

-چرا؟!؟

-برای چی بامن ازدواج نمی کنی؟

-ولی مانی من که باتو خیلی وقته که ازدواج کردم.

-ولی باید دوباره این کار رو بکنی.

اومد دستم رو گرفت ویک شاخه گل بدستم داد.همین طورکه داشتم گل رو از دستش می گرفتم سرم رو که بلند کردم .دیدم به جای مانی علی دستم رو گرفت.گفتم:

-پس مانی چی شد؟

-گفت: این شاخه گل رو دادبه منورفت.

من بادلهره از خواب بیدار شدم برگشتم به صورت علی نگاه کردم ولی هیچ تغییری توی وضعیت ظاهریش ایجاد نشده بود.متوجه شدم صدای اذان صبح میاد.چشمم افتاد به انگشتان دستش دیدم اروم داره یکی از انگشتانش رو تکون میده ولی خودش همونطور مثل همیشه بود.بلند شدم ووضو گرفتم وشروع کردم به خوندن نماز وقتی نمازم تموم شد شروع کردم به رازو نیاز با خدا وگریه کردم ودعا کردم وباز هم گریه کردم.بعد دوباره برگشتم کنارش نشستم روی صندلی وسرم رو گذاشتم روی تختش وخوابیدم.
یک وقت احساس کردم که ازیک طرف صورتم گرمایی به بدنم منتقل میشه.اروم چشمم رو باز کردم.دیدم علی داره صورتم رو نوازش می کنه.سریع سرم روبلند کردم وغفتم:

-علی.....وبغض کردم.

بادیدن من ماسکش رو ازتوی صورتش کنار زدوغفت:

-من کجام افسون؟

-اینجا زادگاه دوباره عشق من وتوئه.

بااحساس خاصی گفت:

-افسون.....

-گفتم:باخودت چکار کردی پسر الان ده روزه که اینجایی.

-افسون از دستت خیلی ناراحتم.

دولا شدم توی صورتش و گفتم:

-به خدا تو اشتباه می کنی علی. اون فقط همکلاسی من بود. برای اولین بار بود که سوار ماشین یک غریبه شدم. اولین بار و آخرین بار. اون روز ایستاده بودم کنار خیابون برای تاکسی که اون از راه رسید واز من خواست تامنو برسونه خونه. باور کن اول نمی خواستم سوار بشم. ولی اون خیلی اصرار کرد. بجون خودت که همه دنیای منی من بجز تو وبعد از مانی به هیچ مرد دیگه ای فکر نکردم نه فکر خواهم کرد. حالا خیالت راحت شد.

-معذرت می خوام من اون روز خیلی عصبی بودم و خیلی بد باتو حرف زدم.

-عیبی نداره عوضش دق دلی این چند ماه رو سرم خالی کردی.

خیلی مهربونانه نگاهم کرد و لبخند زد. خدایا چقدر زیبا بود لبخند زدن اون بروی صورت من. گفتم:

-توهم بهتر هرچه زودتر خوب بشی و بساط عروسی رو راه بندازی وگرنه ممکنه من پشیمون بشم.

-خدایا باورم نمیشه!

-بهتره باور کنی که مجبوری همه عمرت منو تحمل کنی.

دستش رو کشید روی سرم و گفت:

-نوکرتم هستم بخدا افسون خانم.

من لبخند زدم و گفتم:

-اگه می دونستم که اینجوری بشم تو جواب مثبت بهم میدی زودتر سرم رو می کوبیدم به دیوار.

دوباره خنده م گرفت گفتم:

-دیوونه!

-می دونی از وقتی که از المان برگشتم این اولین باره که می بینم تو داری می خندی.

هیچی نگفتم گفتم:

-چرا این قدر لاغرو رنگ پریده شدی؟

-می دونی من ده روزه بالای سر توام واز دریمارستان بیرون نرفتم همه این ده روزرو من فقط در طول روز یک وعده

غذاخوردم و همه شبها بالای سر تو اشک ریختم.

دستم رو گرفت. گفتم:

-نمی دونی چقدر ناراحت بودم وقتی که می گفتی می خوام از اینجا برم. تو بهتر از هر کس دیگه ای می دونستی که من

هم تور و دوست دارم و مطمئنم که اینو توی چشمم می خوندی. ولی باور کن که همه این مدت رو فقط بخاطر مانی

جوابت روندادم.

-فشاری به دستم داد و گفت: افسون..... گفتم:

-اون روز که تور و باشیدا دیدم ، همه شب رو تاصبح گریه کردم. باورم نمی شد که تو بخوای یک همچین کاری

بکنی. فقط بهم بگو تو که دیگه نمی خوای منو تنها بذاری وبری؟

-دیگه باید منو بکشی که تور و تنها بذارم. همه عمرم منتظر این روز بودم.

-ناخوداگاه دستش رو بلند کردم و بوسیدم. گفتم:

-خیلی دوست دارم افسون بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی.

-مابیشتر علی اقا.

-اون روز صبح به مادرم گفتم من میرم دم دانشگاه افسون تاباهش خداحافظی کنم. باوجودی که از دستت خیلی دلخور بودم ولی بازهم دلم نیومد توروندیده برم. وقتی که رسیدم حدود ده دقیقه معطل شدم. وقتی که تو از در اومدی بیرون من می خواستم حرکت کنم پیام سمت تو که یک ماشین مدل بالا جلوی توترمز کرد و تاباهش کمی حرف زدی و بعد هم سوار شدی. از ناراحتی داشتم منفجر می شدم. باخودم گفتم: پس برای همین منو جواب می کنه. دلش جای دیگه ای بنده. وقتی که باتو حرف زدم از ناراحتی داشتم خفه می شدم. وقتی که گوشی رو خاموش کردم اصلا متوجه اطرافم نبودم. که یک دفعه از روبرو یه ماشین اومد و من دیگه هیچی نفهمیدم. ببینم می دونی سر ماشینم چی اومده؟

-فکر کنم شهاب بردش تعمیرگاه و یکی دوروز دیگه هم تحویلش می گیره.

-توچه جوری مطلع شدی؟

-چون آخرین بار با من تماس گرفتی، از طرف بیمارستان باشماره آخرین تماس گوشی همراهت تماس گرفتند و من خیلی زود اومدم اینجا. بعد نگاهی بهش کردم و گفتم:
-تو باید منوببخشی. من تورو خیلی اذیت کردم.
دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-عوضش قدر همدیگر رو بهتر می فهمیم.

-من باید برم و به هر دو خانواده زنگ بزنم و خبر سلامتی رو بدم.
-نه بذار یک کم باهم تنها باشیم. می خوام باز هم برام حرف بزنی.
چند لحظه نشستم کنارش، پرستار چند ضربه به در زد و وارد شد.
وقتی دید علی داره حرف می زنه خیلی خوشحال شد و گفت:
-خوشحالم که حالتون بهتر شده آقای افشار شما باید قدر این همسرت رو بدونی الان ده روزه یک لنگه پا بالای سر شماست.

-نگاهم کرد و گفت: حق با شماست همسر من خیلی مهربونه.

بعدهم ارمان وارد شد. علی بادیدن اون کمی تعجب کرد. گفتم:

-تعجب نکن علی اقا من و تو این خوشحالی رو از آقای دکتر داریم چون تشخیص درست ایشون بود که باعث بهوش اومدن تو شد. من می خوام در حضور توازش تشکر کنم.
-ارمان با خوشحالی گفت: من وظیفه م روانجام دادم خانم افشار.
علی هم ازش تشکر کرد. بعدهم اون خداحافظی کرد و رفت.

یکی دو ساعت باهم حرف زدیم و من رفتم و به هر دو خانواده خبر بهوش اومدن علی رو دادم. در کمتر از یک ساعت هر دو خانواده اومدند اونجا. حالا دیگه همه از خوشحالی گریه می کردند. زن عمو چندین بار علی رو بوسید. عمو دولا شد و اونو بوسید و دم گوشش گفت:

-چطوری آقای داماد؟

باشرم خندید و گفت: ممنونم پدر داماد.

من خجالت کشیدم و هیچ نگفتم. افسانه بدون توجه به حضور شهاب اومد نزدیک علی و با گریه گفت:

-خداروشکر که خوب شدی علی. خیلی خوشحالم.

-علی گفتم: مطمئنم بخاطر دعای خیری که تو با دل پاکت برام کردی من خوب شدم.

اشکش رو پاک کرد و گفت:

-بلاخره بله رو گرفتی یا نه؟

-خوشبختانه اره.

-بهتون تبریک میگم.

-ممنونم دختر عمو

همون روز علی از بیمارستان مرخص شد ولی تشخیص پزشکش این بود که باید حداقل یک هفته بطور کامل استراحت کنه و تحت مراقبت باشه. من از پدر و مادرم اجازه گرفتم که این مدت رو برم خونه عمو و ازیلی شخاص مواظبت کنم. اونها هم با خوشرویی پذیرفتند. از فردای اون روز به خواست علی صبحها رو می رفتم دانشگاه و بعد از ظهرها روبه علی رسیدگی می کردم. بخاطر اینکه این مدت بیمارستان بود. بیشتر فامیل برای عیادتش اومدند خونشون. چون کارگر خونشون به دلیل زایمان دخترش به شهرستان رفته بود من بخاطر اینکه زن عمو بدلیل پادرد نمی تونست زیاد سرپا بایسته پذیرایی از مهمونها روبه عده می گرفتم. مینا هم بخاطر اینکه بچه ش سرما خورده بود نتونست بیشتر از یک روز بیاد اونها. تازه وقتی که مهمونها می رفتند من باید همه وسایل رو جمع می کردم و اونجا رو مرتب می کردم. بعد هم یک روز در میون پانسمان سر علی رو عوض می کردم. من حتی غذای اون رو هم خودم بهش می دادم. انگار یک جوری خودم رو مسئول این پیشامد می دونستم و می خواستم کارم رو جبران کنم. تازه اخر شب که می شد وقت خوندن درس هام میشد. چون به اخر ترم نزدیک می شدیم باید بیشتر درس می خوندم. علی همه اینها رو می دید و هیچی نمی گفت. من احساس می کردم که اون از این وضعیت ناراحته چون من باز لاغر تر از روزهای گذشته شده بودم. به خواست علی در اتاق مانی رو زن عمو قفل کرد و من با وجودی که خیلی ناراحت شدم ولی هیچی نگفتم. وقتی که علی می خوابید من می رفتم پایین و بعد از اینکه درس می خوندم همونجا توی سالن می خوابیدم. چون راهم تادانشگاه دور بود. باید شش صبح بیدار می شدم که به موقع سر کلاس حاضر بشم. شب جمعه که قرار بود برم سر خاک مانی باز هم مثل دو هفته قبل نتونستم برم و برای این موضوع خیلی ناراحت بودم. احساس گناه می کردم. انگار اون منتظر من بود و من چشم به راه گذاشته بودم. همون شب هر کاری کردم خوابم نبرد. بلند شدم و وقتی که مطمئن شدم که همه خوابند یواش رفتم پشت در اتاق مانی و نشستم پشت در و سرم رو چسبوندم به در و کمی باهاش حرف زدم و درد دل کردم و اروم گریه کردم. هر کاری می کردم نمی تونستم فراموشش کنم. این وضعیت منو خیلی نگران می کرد.

فردای اون شب از صبح متوجه شدم که علی کمی سنگین بامن حرف می زنه. حتی موقعی هم که پانسمان سرش رو عوض کردم سعی می کرد که نگاهم نکنه. عصری داشتم اتاقش رو مرتب می کردم، گفت:

-تو باید منو ببخشی افسون.

-چرا؟

-من می دونم که توی این دوسه هفته بخاطر من نرفتی من نمی خوام نتراحتت کنم ولی من دیدم که تو دیشب چطوری داشتی پشت در اتاقش گریه می کردی. من خیلی ناراحت شدم و از خودم بدم اومدم، من دارم خودم رو به زور

ب تو تحمیل می کنم .انگار توهم فقط بخاطر من داری این وضع رو تحمل می کنی .از امروز در اتاق مانی بازه و توهم می تونی بری خونه تون تاهروقت که خواستی بری سر خاک مانی من دیگه.....

احساس کردم بغض کرده.دوباره گفت:

-خوش به حال مانی ،من به اون غبطه می خورم.

-این چه حرفیه علی؟!

از اتاق رفت بیرون ووارد حیاط شدونشست کنار باغچه .خیلی ناراحت شدم.نمی دونستم اینجا هم مواظب منه.انگار به مانی حسادت می کرد.من اشتباه کرده بودم.بتید کاری می کردم تابفهمه که منم واقعا دوستش دارم رفتم توی حیاط .زن عمو رفته یود بیرون .من رفتم وکنارش نشستم وگفتم:

-اون روز که گرفتار اون دونفر شده بودم می دونی تنها ارزوم چی بود علی؟

دستش رو کشید روی سرش وهیچ نگفت.

-از خدا خواستم تا یک بار دیگه برگردم پیش تو،هم بخاطر تووهم بخاطر خودم.

بغضم ترکید وگفتم:

-علی توخودت می دونی که من چه احساسی نسبت به تو دارم وفکر هم نکن چون هنوز هم بیادملنی هستم پس تورو دوست ندارم.

برگشت نگاهم کرد؛دستم رو گذاشتم روی شونه ش وگفتم:

-منوببخش اگه دوباره باعث ناراحتی تو شدم علی.

دستش رو گذاشت روی دستم وگفت:

-من بدون تو هیچم افسون.

-منم بدون تو هیچم پسرعموعلی.

لبخندزدومن بلند شدم ودستش رو گرفتم وگفتم:

-هیچ وقت به احساسم شک نکن علی.

-باور کن دیشب تاصبح بیداربودم.

-حالا خیالت راحت شد؟

-نوکرتم دختر.

خندیدیم وگفتم:

-من فردا امتحان دارم .اگه میشه یک کمی توی درسهام بهم کمک کن استاد.

-چشم خانم شماجون بخواه.

باخنده وارداتاق شدیم ومن باخودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت ناراحتش نکنم.چون اون بسیار نسبت به من حساس شده بود.

روز پنجم وقتی که داشتم پانسمان سرش روباز می کرد نگاه خیلی قشنگی به من کردوباشیطنت گفت:

-حاضر م برای اینکه تو اینجا بمونی همیشه روی این تخت بخوابم .زدم روی شونه ش وگفتم:

-ای شیطون خدانکنه،زبونتو گاز بگیر.

بعدباهم کلی خندیدیم ومن گفتم :

خوشبختانه زخم بهبود پیدا کرده، بهتره بری حموم. اون رفت ومن پشت میز نشسته بودم که احساس کردم چشمم داره سنگین میشه. زن عمو گفت:

-افسون خیلی خسته شدی پاشو بیا توی اون یکی اتاق یک کم بخواب تاخستگی ازتنت بیرون بیاد دخترم. این روزها همه زحمت ماهم افتاده گردن تو.

-نه زن عمو نمی تونم بخوابم فردا امتحان دارم باید پاشم درس بخونم درضمن تورو خدا این حرف رو ننید. من اگه کاری می کنم فقط انجام وظیفه است منو بوسیدو گفت:

-بقول مانی، تو مثل فرشته ها میمونی.

-ممنونم زن عمو. ولی من شایسته این تعریف نیستم.

دوباره منو بوسید وازدرفت بیرون. من همونطور که نشستم بودم سرم رو گذاشتم روی دستم ونمی دونم کی خوابم برد. وقتی که چشم باز کردم متوجه شدم روی تخت علی هستم. بلند شدم ونیم خیز نشستم. دیدم علی روی صندلی کنار تختم داره مطالعه میکنه. بادیدن من بلند شدواومد کنارم. گفتم:

-چرا من اینجام؟

خواستم از جایم بلند بشم که علی دست گذاشت روی شونه م وگفت:

-صبر کن نمی خواد بلند بشی باید استراحت کنی.

-تو کی اومدی؟

-وقتی که از حموم اومدم بیرون دیدم سرت رو گذاشتی روی میز و خوابت برده. اونقدر خسته بودی که گذاشتمت روی تخت متوجه نشدی.

بعدنشست کنار من روی لبه تخت وگفت:

-من می دونم در رابطه بامن خودت رو گنه کار می دونی. ولی باور کن نیازی نیست که خودت رو این همه اذیت کنی. هرچی بود تموم شدافسون. گفتم:

-روزهای اخیری که مانی زمین گیر شده بود، من بیشتر وقتها بالای سرش بودم وجزاشک واه چیزی همراهم نبود. دلم می خواست تا می تونستم کاری براش بکنم. حتی حاضر بودم جونم رو بدم ولی اون سالم بشه. ولی دست تقدیر چیز دیگه ای رو برای ما رقم زده بود وباهمه تلاشهایی که دکترها کردند و همه دعاها و التماسهایی که من کردم اون منو تنها گذاشت و رفت. وقتی اونوبه خاک سپردند. واقعا روح من روهم باهاش خاک کردند. دیگه دلم نمی خواست توی این دنیا باشم. باورت نمی شه اگه بگم فقط بخاطر توبود وگرنه بارها می خواستم خودم رواز این زندگی راحت کنم. چون توانایی کشیدن اون بار سنگین رو نداشتم. شدم یک جسم شیشه ای بیروح. حتی دلم نمی خواست هیچ کس رو دوست داشته باشم وباهر تلنگری می شکستم.

علی من نمی خوام اون روزها برام تکرار بشه. دیگه طاقتش روندارم. من دلم نمی خواد تورو از دست بدم علی.

دستم رو گرفتم جلوی صورتم وشروع کردم به گریه کردن. دستم رواز جلوی صورتم برداشتوگفت:

-من کنارتم افسون. هرگز تورو تنهامی دارم هرگز قول میدم.

-علی هیچ وقت نمیر.....هیچ وقت.

-خیلی دوست دارم دختر. حالا بهتره اشکت رو پاک کنی ومثل یک همسر خوب پاشی بری برای شوهرت یک چیزی بیاری تا بخورم، چون می ترسم اگه خودم بر م پایین، صدای مامان دریاد.

اشکم روپاک کردم وبالبخند گفتم:

چشم علی اقا.

دستم روگرفتوبلندم کردودرحالی که تا دم دربدرقه م می کرد.رفتم اشپزخونه.

روز هشتم صبح زود آماده شدم تابرم دانشگاه.تصمیم گرفتم حالا که بهترشده عصری دیگه برنگردم خونه عمووبرم

خونه خودمون.چون هم خیلی خسته شده بودم ونیاز به استراحت داشتم هم اینکه دیگه بیشتر ازاین جایز نبود که

بمونم خونه اونها.ولی نمی دونستم که این موضوع روچطوری به علی بگم.ساعت حدود شش ونیم صبح بودومن اروم

رفتم بالاتا ازش خداحافظی کنم.وقتی که دروباز کردم دیدم داره لباس می پوشه.

سلام صبح بخیر.

سلام افسون خانم سحرخیز.

جایی میری؟

نه می خوام توروبرسونم.

ولی تونمی تونی بیرون بری.

افسون خانم من حالم خوبه،توهم بهتره این همه منو لوس نکنی.من الان میخوام پیام خانم دکتر روبرسونم،عصری

هم برش گردونم.

ولی من دیگه برنمی گردم،می خوام امشب برم خونمون.

اه....چرا به این زودی!

علی اقا من هجده روزه که پیش توام.کافی نیست؟

باشیظنت نگاهم کردوگفت:

ولی گمون نکنم من خوب شده باشم.بایدبیشتر مواظب من باشی.

خندیدم وگفتم:

توکه گفتی خوب شدی؟

اومدنزدیکم طوری که عطرنفشش توی صورتم می خوردودستم رو گرفت وگفت:

دیگه دلم نمی خواد ازتو جدابشم.

ولی مجبورم برم خونمون.درست نیست بیشتر ازاین لینجا بمونم.

تااخرهمین هفته تکلیف هردومون رو روشن می کنم.من امشب بایدرم صحبت می کنم.

سرم رو انداختم پایین وگفتم:

من داره دیرم می شه علی باید برم .

صبر کن باهم بریم.

باهم ازدوررفتیم بیرون.زن عمو توی هال بود گفتم:

باجازه تون من دیگه رفع زحمت می کنم زن عمو.

–می دونم که توی این مدت خیلی زحمت کشیدی. من نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. ولی عمو امشب بخاطر علی یک مهمونی ترتیب داده که خانواده تو و ما همه دور هم هستیم، آگه می شه یک امشب هم بیا. میناهم از ظهر میاد کمک.

–باشه زن عمو، هرچه شما بگین.

و بر گشتم طرف علی، با خوشحالی گفت:

–این هم از این افسون خانم. حالا چی؟

–یواش گفتم: ای بدجنس برای تو که بدنشد.

خندیدیم و باهم از در رفتیم بیرون.

اون شب همه دور هم جمع شدیم و بعد از حدود یک سال همه لبخند به لب داشتند. بهزاد شوهر مینا کلی سربسر علی گذاشت و باهم خندیدند. بعد از شام عمو گفت:

–با اجازه تون می خواستم حالا که همه دور هم هستیم این دختر گلم رو بر این علی اقا، که از صبح چندین مرتبه به من گفته، خواستگاری کنم.

برای چند لحظه نفسم توی سینم حبس شد. بر گشتم طرف علی؛ دیدم سرش رو انداخته بود پایین. اونقدر معصوم و دوست داشتنی شده بود که دلم براش می سوخت. می دونستم که همه عمرش رو بخاطر یک همچین شبی صبر کرده تا این شب رو ببینه. عمو رو کرد به بابام و گفت:

–داداش می دونم ما باید خونه شما خدمت برسیم و راجع به این موضوع صحبت کنیم. ولی جوونهارو که می شناسین صبرشون کمه.

–بابا گفت: خواهش می کنم داداش. افسون دختر خودته. هرچی شما صلاح بدونی.

–خندید و گفت: ممنونم.

بعد بر گشت طرف من و گفت:

–خوبی عروس گلم، و کیلم؟

علی نگاهی به من کرد. من هم سرم رو باند کردم و نگاهش کردم. بعد بر گشتم به طرف بقیه و گفتم:

–با اجازه همه شما که بزرگترم هستین والان حضور دارین و اونی که حضور نداره ولی الان شاهده ماست، بله.

و بغض کردم. زن عمو او مدبه طرفم و بغلم کرد و گفت:

–قربون عروس گلم بشم. مبارکت باشه دخترم. باور کن اون هم از این موضوع راضیه. حالا اشکت رو پاک کن و لبخند

بزن. ببین علی چطور ناراحت داره تو رو نگاه می کنه.

اشکم رو پاک کردم و لبخند کم رنگی زدم و در حالی که همه داشتند منو نگاه می کردند از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی

پله های توی حیاط نشستم. سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی نشد. یک دفعه احساس کردم که مانی پشت سرم

ایستاده. صدای نفس هاشو می شنیدم. حتی بوی اشای تنش به مشام می خورد. جرات اینکه بر گردم و توی صورتش

نگاه کنم رو نداشتم. انگار ازش خجالت می کشیدم. با سرم رو انداختم پایین و گفتم:

–مانی منو ببخش؛ بجون خودت قس ندارم. حق باتو بود. من هم علی رو م خواستم. حتی من نمی خواستم به تو خیانت

کنم. ولی چاره ای ندارم حق باتو بود. من هم علی رو می خواستم. حتی از زمان بچگی. هنوز هم می خوامش با تمام

وجودم.اون تنها تکیه گاه منو.من نمی تونم بذارم اون اواره غربت بشه.امیدوارم منو درک کنی وقول میدم باز هم هرشب جمعه پیام سرخاکت وقول میدم هرگز تورو فراموش نکنم.

اشکم سرازیر شد.دستم رو گذاشتم رو زانو هام وسرم رو گذاشتم روی دستم وشروع کردم به گریه کردن.احساس گناه می کردم.صدایی از پشت سرم گفت:

-تونباید هم اونو فراموش کنی.

برگشتم دیدم علی بود.بلند شدم ایستادم وگفتم:

-کی اومدی؟

-ازوقتی که تو اومدی.

بعداومدنزدیکم واشکم روپاک کردوگفت:

-خوشحالم که عروس م اینقدر باوفاست.

بعددستم روگرفت وگفت:

-افسون خیلی دوست دارم.

خیلی اروم وباشرم نگاهش کردم وسرم رو گذاشتم روی شونه ش بوی مانی رو می داد.منودرحلقه بازوانش جاداد ونوازشم کرد.من بغض دوساله م روتوی اغوش گرمش خالی کردم.گفت:

-من خوشبخت ترین مرد دنیام.

وقتی که سرم روی شونه ش بود:احساس کردم آرامش عجیبی به من دست دادبعد پیشونیم رو بوسید.پیش خودم گفتم نه این علی نبود،خودمانی بودباهمون احساس وعشق.

بعد گفت:بهتره بریم تو چون این دفعه دیگه فکر می کنم راست راستی دارندراجع به ما فکرهای ناجور می کنند.ولی خودمونیم .اش ایندفعه واقعا دهن سوز بود.

نگاهش کردم وگفتم:

-ای بدجنس شیطون.

خندیدوگفت:بهتره بریم تو.

بعددستم رو گرفت وباخوشحالی مضاعفی که توی صورتش موج میزد وارد سالن شدیم .وقتی که چشم بقیه به ما افتادهمگی دست زدندوبهزاد شوهر مینا باشیطنت گفت:

-به افتخار عروس وداماد فراری یک دست محکمر بزنی.

وباعث خنده همه شد.بعد هم زن عمو یک جعبه کوچک روداد به دست علی.علی اومد به طرف من .من جلوی پاش بلند شدم .اونهم حلقه بسیار زیبایی رو بدستم کرد.بعدهم نگاه قشنگی به من کرد که باعث شدمن جلوی اونها خجالت کشیدم وگفت:

-مبارکه خانم دکتر.

من فقط یک لبخند زدم ودوباره همه اونه برای ما دست زدند.

اخرشب که همه رفتند.قبل از اینکه ازدر برم بیرون علی گفت:

-خانم دکتر مگه نمی مونی پیش مریضت؟

-نه اقای مریض .چون ازحال به بعد نمی تونم پیام اینجا تا زمانی که عقدکنیم.

-ولی اینکه خیلی بده افسون خانم.

-خیلی خوب دلخور نشو تا قبل از مراسم عقد تو می تونی یبای دمدانشگاه منوبیینی بعدهم چرخه توی شهر بزیم.

-نمی دونی چقدر خوشحالم افسون.

-تونبازی به گفتنش نیست، چون توی صورتت همه چیز رو می شه خوند.

-توچی؟ توهم خوشحالی؟

-البته که خوشحالم علی جان.

لبخند رضایتی زدو گفت:خوشحالم افسون .دلم نمی خوادحتی لحظه ای غصه رو توی چشات ببینم.

-بهتره من برم باباینا دم در منتظر من هستند.

-می تونم یک خواهشی ازت داشته باشم؟

-البته.

-ازت می خوام که دیگه این لباس مشکی رو ازتنت بیرون کنی؛باشه.

کمی نگاهش کردم وباجودی که زیاد راضی به این کار نبودم ،اونهم روز اولی ؛ولی برای اینکه این اول کاری اولین

خواسته ش رو زیرپانداشته باشم گفتم:

-چشم شوهرعزیزم.

-خداحافظ وبه امید دیدار.فردامیام دم دانشگاه،تاباهم بریم بیرون واولین ناهار دونفرتی رو باهم بخوریم.

-باشه منتظرتم.خداحافظ.

فردای ان روز به خواست علی لباس مشکیم رو ازتن بیرون اوردم.البته کلی گریه کردم بعد مادرم درحالی که

نوازشم می کردگفت:

-گریه نکن دخترم باور کن نوبالین کارت اون خوشحال کردی.چون اون هم دوست نداره شاهد ناراحتی توباشه.

اشکم رو پاک کردم وهیچ نگفتم .

علی ظهر اومد دم دانشگاه وباهم رفتیم ناهار روباهم خوردیم.بعدهم ازمن خواست تاباهم بریم سرخاک مانی.وقتی

که رسیدیم سرخاکش ،علی بایک دست دستم رو گرفت وبااون یکی دستش قبر مانی رولمس کردواروم دستش رو

کشید رو عکس مانی روی قبروگفت:

-مانی این امانتی رو که دیشب توی خواب بهم سپردی رو سعی می کنم خیلی خوب ازش مواظبت کنم.قول میدم.

بعدهم اروم شروع کردبه گریه کردن،من هم همراه اون گریه کردم

مراسم عقدوعروسی مابه بعدازسالگرد مانی موکول شد.ولی علی هروز میومدومنو می دید،یادم دانشگاه یا توی

خونه توی مراسم سالگرد مانی بازهم خیلی گریه کردم.خوشبختانه علی هم باعلم به اینکه من باید اخرین عقده هامو

خالی کنم مانعم نشد. بعدازسالگرد درکمتر ازدوهفته همه کارها روبه راه شدومنو علی نشستیم سر سفره عقد.وقتی

که توی ارایشگاه

اومدومنو دید،اول مکثی کرد وبعد اروم اومد به طرفم وگفت:

-خدایا افسون مثل فرشته ها شدی.....

ودولا شدپیشونیم رو بوسید.من جلوی میناوافسانه خجالت کشیدم.ولی اون باشیطنت نگاهم کردوهیچ نگفت.

سرسفره عقدوقتی که توی ایینه نگاهش کردم دیدم اشک توی چشمش جمع شده .گفتم:

-علی!زشته پسر.....

-نمی دونی چقدر حسرت این روز رو داشتم افسون،این اخریها دیگه برام مثل یک رویا شده بود.

بعددستم رو گرفت وگفت:

-من خوشبختت می کنم افسون قول میدم.

لبخند زد وگفتم:

-می دونم علی اقا.هرچند که من الان هم خوشبختم چون درکنارتو هستم.

نگاهم کردوهیچ نگفت.بعدهم مینا دم گوشم گفت:

-براتون خیلی خوشحالم افسون.امیدوارم که خوشبخت بشین.هردوی شما خیلی سختی کشیدین.

بعدهم منو بوسیدورفت.

مادرم جهیزیه م رو که برای ازدواجم بامانی اماده کرده بود رو دوباره ازکارتن بیرون آوردتابه خونه علی منتقل بشه.علی نزدیک دانشگاه یک آپارتمان خریدتامن براحتی رفت وامد کنم.عموهم یک سوم ازسهم کارخونه رومهریه

م قرارداداد.بهش گفتم:

-عمو این خیلی زیاده من لیاقت این همه محبت رو ندارم.

-این سهم مانیه که به تنهاوارثش میرسهوتوبرای اون خیلی زحمت کشیدی دخترم.این به پاس اون اشکهای بی

ریایی که چه دربودنش وچه بعد مرگش براش ریختی به تو بخشیدم،چون تو واقعا لیاقتش رو داری.

بعدهم علی کلی سربه سرم گذاشت وگفت:

-خب چطوری شریک؟

من کمی خجالت کشیدم.اون هم دستم رو گرفت وگفت:

-همه زندگی علی مال توه افسون خانم وبرای اینکه این رو بهت ثابت کنم حاضرم سهم خودم رو ببخشم به تو.

-علی اقا می شه خواهش کنم دیگه این حرف رو تکرار نکنی.

-ولی من.....

خواهش می کنم علی.من فقط خودت رو می خوام.این چیزها اصلا برام مهم نیست.همین که می بینم سایه تو بالای

سرمه وقراره بقیه عمرم رو درکنار توباشم برام اندازه همه ثروتهای دنیا ارزش داره.

-تو خیلی مهربونی افسون.

بعدهم دستم رو گرفت وباهم رفتیم برای خرید لوازم من.

عموبرامون یک جشن باشکوه ترتیب دادمن ازنیماوسارا هم دعوت کردم تابه جشن عروسیمون بیان.اون شب وقتی

که علی چشمش به اون دوتا افتاد باتعجب به من نگاه کردوگفت:

مطمئنم این هم کارخودته،نه؟

-خندیدم وگفتم:ای همچین.

اون شب من وعلی دریک شب مهتابی وزیبا همراه بایه دنیا عشق به اشیونه خوشبختیمون پر کشیدیم.

وسایل اتاق مانی رو عموبه یکی ازاون خانواده های فقیربخشید.حتی کتابهاشو.می گفت نمی خوام هر وقت که افسون اومد اینجا،دوباره اون خاطرات تلخ رویادش بیاره.

اون روز من وزن عمودور ازچشم علی کلی گریه کردیم.بعدا فهمیدم که این خواست علی بوده.

وقتی که ترم هفتم به پایان رسوندم یعنی یک سال ونیم بعداز ازدواجمون،من بادر شدم .وقتی که علی این موضوع رو فهمید از خوشحالی منو دورخودش چرخوند.گفتم:

-علی تو دیگه نباید این کار رو بکنی؟فهمیدی؟

مثل اینکه تازه یادش بیاد گفت:

-اخ ببخشید خانم دکتر اصلا حواسم نبود.

بعد خیلی جدی گفت:

-افسون ازت می خوام که دیگه نری دانشگاه تا بچه مون بدنیا بیاد بعد.

-علی اقا نگران نباش پدر آینده نمی خواد شما نگران این مسئله باشی.من حالا زوده بخوام خونه نشین بشم.بعدهم

چیز زیادی از درسام نموندهمن باید این ها رو پاس کنم وبعد باخیالی راحت به شوهرم وبچه م برسم

-من می خوام هردوتون سالم باشین.

-چشم هردومون قول میدیم.حالا میشه اخماتون رو باز کنید تا سه تایی بریم بیرون وشما ما رو یک شام خوشمزه

و کمی لواشک دعوت کنید.

-چشم خانم دکتر ،بنده دربست در اختیار ونوکر شما دونفر عزیزانم هستم خوبه.

وقتی که درماه پنجم قرار گرفتم ،به دلیل اینکه شکمم بیش از اندازه بزرگ شده بود به توصیه دکترم رفتم

سونوگرافی.دکتر بعد از معاینه من گفت:

-تبریک میگم بچه دوقلوست.اون هم یکی دختر ویکی پسر.

علی ازخوشحالی در حال پرواز بود.اون شب علی خانواده عمو وخانواده خودم رو برای شام دعوت کرد.افسانه

وشهاب هم همراه پسرکوچولوش اومده بودند.اززمانی که بادار شده بودم علی اجازه نمی داد که هر زمان مهمان

داریم من غذا درست کنم واون شب هم سفارش داداز بیرون غذا آوردند.اون شب مینا وافسون بخاط دوقلو بودن

بچه کلی سربه سرم گذاشتند.وقتی اونها رفتند از علی پرسیدم .

-خب پدر بچه ها می خوای اسم بچه هاتو چی بذاری؟

-اسم پسرمون رو من انتخاب می کنم .اسم دختر مون روتو باشه.

-باشه خیلی هم خوبه.

-من می خوام اسم پسرمون رو بذارم مانی.

-من هم اسم دخترمون رو می خوام بگذارم مونا.

من سرم رو روی شونه علی گذاشتم واون هم نوازشم کردوگفت:

-ماباید حضور مانی رو همیشه توی زندگیمون احساس کنیم.اون بهترین دوست وبرادر دنیا بود.

درست یک هفته بود که وارد ماه نهم شده بودم و کترم زمان زایمانم رو برای دویا سه هفته بعد زد و توصیه های لازم رو به من کرد.

اون شب بعد از اینکه خوابیدم باز مانی رو در خواب دیدم.

اون اومده بود خونمون و برای من یک سبد سیب آورده بود گفتم:

-مانی دوست دارم بمونی پیشم. گفت:

-من از فردا برمی گردم پیش تو و برای همیشه پیشت می مونم.

سراسیمه از خواب بیدار شدم. اونقدر اشفته که علی گفت بلند شو ببرمت دکتر گفتم نمی خواد فقط یک کم اب بهم بده.

اون رفت به طرف اشپزخونه و من احساس کردم که درد شدیدی وارد کمرم شد. وقتی علی اب بدستم داد گفت چی شده؟

-فکر کنم باید بریم بیمارستان.

-چرا؟

-نمی دونم ولی فکر کنم وقتشه.

-ولی دکترت گفت.....

-می دونم ولی این قابل پیش بینی نیست.

در عرض چند دقیقه درد شدیدی همه وجودم رو گرفت.

اون شب علی بادلهره منو به بیمارستان رسوند. دم در اتاق زایمان گفت:

ب -قول میدی سعی خودت رو بکنی من هر سه تاتون رو می خوام اون هم صحیح و سالم باشه؟

بعد فشاری به دستم داد که باعث دلگرمیم شد گفتم:

-باشه قول میدم.

فردای ان روز باز هم هر دو خانواده به دیدنم اومدند. وقتی بچه هام رو کنارم گذاشتند همه ما با تعجب به هم

نگاه می کردیم. باور کردنی نبود ولی پسرم درست کپی مانی بود. من با اشک بغلش کردم یاد حرف دیشب مانی افتادم که گفت:

-من از فردا برمی گردم پیشت.

زن عمو بیشتر از ده بار با اشک مانی گوچک رو بوسید. بعد رو کرده من و گفت:

-خب می خواهید اسم این بچه رو چی بذارید؟

-علی گفت: پسر رو مانی و دختر رو مونا.

زن عمو با گریه پیشونیم رو بوسید و گفت:

-ازت ممنونم افسون که دوباره پسر رو برگردوندی پیشم.

علی هم پسر رو بوسید و گفت:

-حالا دیگه بجز یادش خودش هم همیشه پیش ما حضور داره.

و من از خوشحالی گریه کردم و خدا رو شکر کردم و هر دو بچه م رو در اغوش گرفتم. چون حالا دیگه هم علی رو داشتم هم مانی رو.....

پایان